

طالع‌بینی



نوشته رضا مرزبان
نقاشی از نیکزاد نجومی

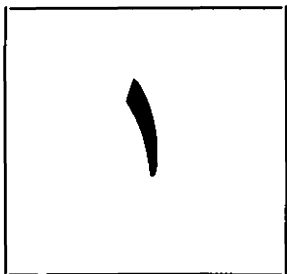


طلسم شهر قاریکی

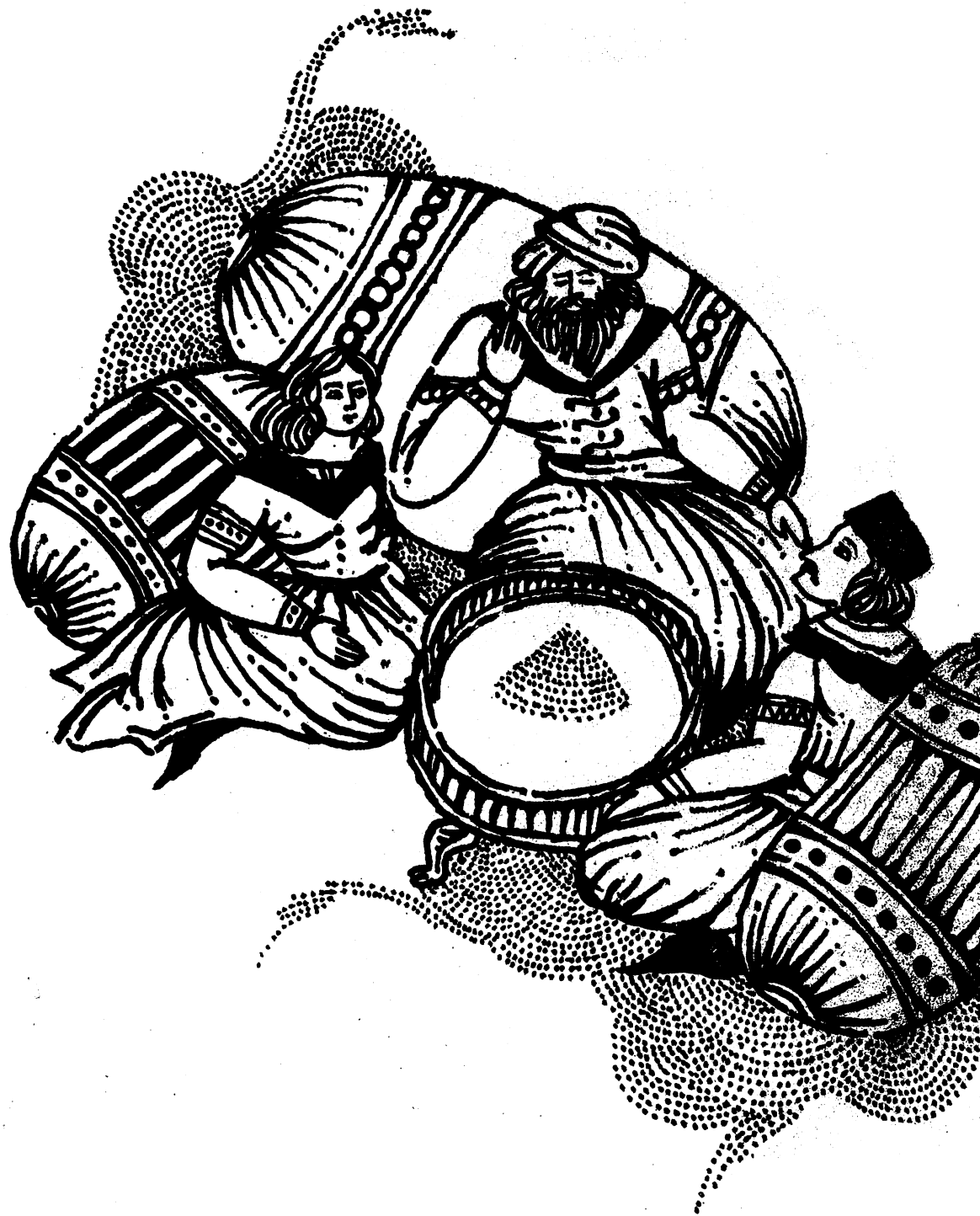
طلسم شهر تاریکی

نوشته‌ی رضا مرزبان
نقاشی از نیکزاد نجومی

سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خیابان بهار، شماره ۱۰، تهران
اسفند ۱۳۴۷
کلیه‌ی حقوق محفوظ است



باری بود، باری نبود، غیر از خدا غمخواری نبود. در آن روزگاران قدیم که نه مردم نفت را کشف کرده بودند و نه شهرها برق داشت و نه کسی غروب آفتاب توی کوچه و خیابان می‌ماند، شهری بود که همیشه تاریک بود. مردم این شهر، شب و روز را از هم فرق نمی‌گذاشتند، فقط آن پیرزنها و آن پیرمردهایی که صد- صدوبیست سالی عمر کرده بودند و گیس هاشان یا موهای ریش و سبیلشان مثل پنبه سفید شده بود، پای منقل آتش، چشم هاشان را روی هم می‌گذاشتند و با آب و تاب برای جوان‌ها نقل می‌کردند که



پدر بزرگ‌های آن‌ها از پدر بزرگ هاشان، و آن‌ها هم تازه از پدر بزرگ هاشان شنیده بودند که يك روزگاری شهرشان روز داشته، خورشید داشته و روشنایی، اما يك شب که مردم همه به خانه هاشان می‌روند، صبح که سراز خواب برمی‌دارند، هر چه منتظر می‌مانند نه خورشید می‌آید و نه روز می‌شود. و از آن زمان هم دیگر کسی در این شهر روی روشنایی روز را ندیده.

جوان‌ها چشم هاشان از تعجب گرد می‌شد، ولی نه معنی خورشید را می‌فهمیدند و نه معنی روز را. آنوقت پیرمردها و پیرزن‌ها را سؤال پیچ می‌کردند:

— خب، روز مثلا چه جور چیزی بود؟

— خورشید از کجا می‌اومد؟

— حالا چرا خورشید دیگه در نیامد؟

— پس باز آفتاب پیدایش میشه؟

پیرزن‌ها و پیرمردهای پشت خمیده و استخوانی هم، که جز همان حرف‌هایی که گفته بودند چیز دیگری نمی‌دانستند، سرشان را پایین می‌انداختند و در فکر فرو می‌رفتند و بعد، خیلی آهسته، سری تکان می‌دادند و می‌گفتند: چه می‌دانم؟ و آنها که دل و دماغی

داشتند می‌گفتند: شهر ما طلسم شده و آنطور که قدیمی‌ها نقل کرده‌اند، باید به کوه سیاه رفت و طلسم را شکست...
اما نه کسی «کوه سیاه» را بلد بود و نه کسی می‌دانست طلسم را
چطور باید شکست.



از وسط شهر يك رودخانه‌ی بزرگ می‌گذشت. این رودخانه از همان زمستان اول که یخ زد؛ دیگر یخش آب نشد، و هرزمستان هم يك پرده یخ تازه به آن اضافه شد تا جایی که مردم توی یخ‌ها پلکان ساخته بودند و برای اینکه به آب برسند، بیست پله پایین می‌رفتند. درخت‌ها همه یخ‌زده بود. يك غنچه‌ی باز نشده توی بلور یخ‌ها مانده بود. روی برگ‌های زرد و سبز، وحتى برف‌های تازه، حباب‌های بلوری درست شده بود. خیلی از خانه‌های اصلی شهر زیر برف و یخ مانده بود و مردم، شکم برف‌ها و یخ‌ها را شکافته بودند و برای

خودشان خانه درست کرده بودند. روی نارون چند گنجشك یخ زده به شاخه یی چسبیده بودند.

آسمان همیشه کبود مایل به سرخی بود. هیچ کس آسمان را نمی دید، مثل اینکه از یکمتر بالای سر آدم ها، همه جا را با مرکب رنگ کرده بودند. خلاصه چه دردسرتان بد هم؛ شهر تاریکی، تاریک تاریک بود! توی کوچه ها و خیابان ها، که مثل تونل بود، گاه گذاری يك یا دو رهگذر پیدا می شد. آن ها هم یا به دکان ناوایی می رفتند، یا از عطاری برمی گشتند و یا رفته بودند از دکان آهنگری کلنگ و بیل تهیه کنند.

در مغازه ها همه نیمه باز بود و اگر غریبه یی وارد شهر می شد و چشمش به تاریکی عادت می کرد، پیش خودش می گفت:

«عجب، پس این دکان های بسته را برای چی درست کرده اند؟»
اما هر که به وضع شهر آشنا بود، می دانست که مردم دل و دماغ حسابی ندارند، یا توی خانه هاشان هستند، یا توی دکان های در بسته ناوایی و آهنگری، پای تنور کوره جمع شده اند. آنهم نه زیاد – يك نفر، دو نفر، سه نفر، و خیلی به ندرت چهار تا پنج نفر.



توی شهر تاریکی، دکان کاوه‌ی آهنگر خیلی معروف بود، خود کاوه خیلی پیر شده بود، دست‌هایش وقت کار می‌لرزید، از زیر چین و چروک پوست حتی می‌شد رگ‌های دستش را به آسانی شمرد، یک عینک شیشه‌یی به چشم می‌زد، و با همه‌ی این‌ها، هنوز دست از کار نمی‌کشید. می‌گفت: اون روزی که آدم دیگه نتونه از زحمت خودش زندگی کنه، باید بمیره. و به همین علت هیچوقت پیشبند چرمی را از پیش‌سینه و عینک شیشه‌یی را از چشم دور نمی‌کرد. اما پسرش بهرام، همیشه مواظب‌کار پدر بود، از تجربه‌های او استفاده

می‌کرد، به حرف‌هایش گوش می‌داد و از آن‌ها مایه می‌گرفت.
يك روز كاوه‌ی پیر، کنار كوره نشسته بود و با دقت ورق‌های
دفترچه‌ی كهنه‌ی را واری می‌کرد كه از كهنگی زرد شده بود و
كناره‌هایش راموش جویده بود.

بهرام، يك پاره آهن سرخ را روی سندان شكل می‌داد و از آن
نعل اسب درست می‌کرد. جوانی کنار دست او ایستاده بود.
بهرام در حالی كه با پتك به آهن سرخ می‌كوبید، با جوان گرم
گفتگو بود:

— خوب بهروز، پس گفتی این شیر مال اون گاو خاكستریس
كه چند شب پیش زایید؟
— بله، يك بچه‌ی سفید و سیاه خوشگل هم زاییده كه بالای
دماغش، وسط سفیدی پیشونیش، يك خال سیاه داره.
آتش توی كوره زبانه می‌كشید. كاوه، كه همچنان سرگرم واری
دفتر رنگ و رو رفته بود، سرش را بلند كرد و گفت:
— بهرام، بهرام بالاخره پیداش كردم.
كاوه لحظه‌ی برپا ایستاد و آهی كشید: آخ كه چقدر دلم
می‌خواست جوون بودم!



بهرام، که از حرف‌های پدر ماتش برده بود و دست از کار کشیده بود، گفت: چیه پدر، مگه چی پیدا کردی؟

— می‌خواستی چی پیدا کنم، آخرش نقشه‌ی طلسمو پیدا کردم اینجا راه و چاه شکستن طلسم نوشته شده، من می‌دونم که این نقشه، راه نجات ما از تاریکیه...

هنوز حرف‌های پیرمرد تمام نشده بود که لای در باز شد و سروکله‌ی بهزاد پیدا شد، چندتا نان سنگک سرخ و دوآتشه، و یک سبد پر از تخم مرغ و چای و نخود — لوبیا و گوشت دستش بود. بهزاد از راه نرسیده، از بهرام پرسید:

— راستی چنگک ماهیگیریم درست شده یا نه؟
کاوه که هنوز نسخه‌ی طلسم‌شکن دستش بود، از پشت عینکش بهزاد را ورنه‌انداز کرد و دنبال حرفش را گرفت:

— یادتون هست، من همیشه می‌گفتم آخرش باید نقشه‌ی طلسمو از توی آهن‌پاره‌های دکون خودم پیدا کنم؟ پدرم اینو بهم گفته بود. آخه این پیرمردها از روی هوا که حرف نمی‌زدن، یه چیزایی سرشون میشد!

بهراد شانه‌هایش را بالا انداخت:

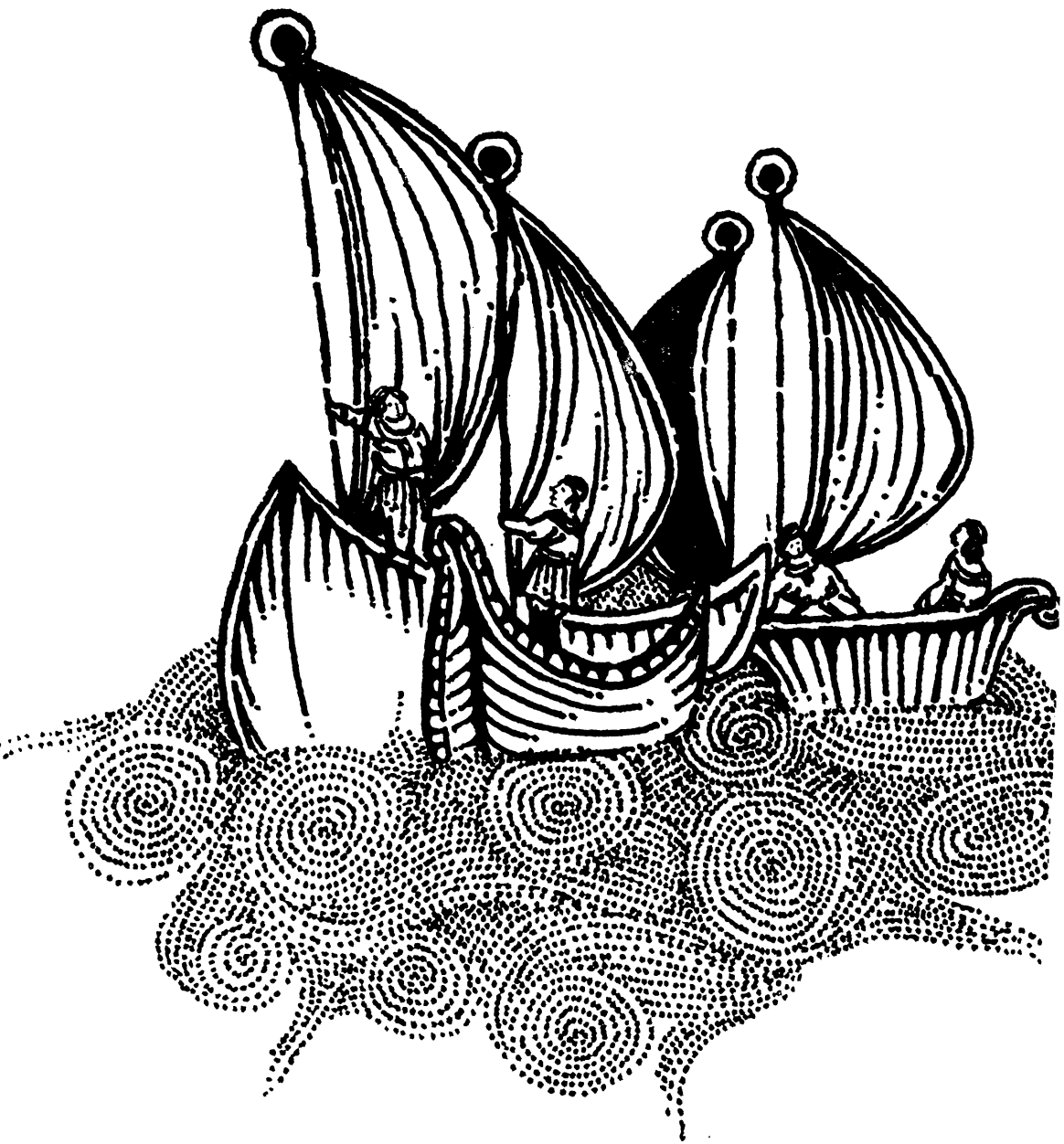
— خوب عموکاوه، هر وقت ما سراغ شما اومدیم، از همین حرف‌ها میزدین. ایناحرفه، قصه‌س، واسه‌ی سرگرمی بچه‌ها درست شده. تا دنیا دنیا بوده، همین حال وضع بوده و همین زندگی. حالام که نوبه‌ی ماست. همونه که بود، بعد از ماهم همینطور...

کاوه دستی به چین‌های پیشانیش کشید و گفت:

— پسرم، خوب فکرکن ببین اگه راستی یه وقتی، برخلاف فکر تو، چیزهای دیگه‌یی هم تو دنیا باشه، اگه اینطور که توی این دفترچه نوشته؛ درختا گل بدن، میوه بدن، برگت بدن و باز برگاشون بریزه، اگه ماهم شهرمون روز و شب داشته باشه، توی رودخونه قایق رونی کنیم، صدای آبشار بگوشمون برسه، شبا تو آسمون ستاره‌ها چشمک بزنی؛ بهتر نیست؟

بمزاد سری تکان داد و با تردید گفت:

— خوب کیه که ازین چیزا بدش بیاد؟ ولی اینا همش خیاله، حقیقت نداره. بخدا اگه حقیقت داشته باشه، اولین کسی که حاضره تاسر «کوه سیا»م دنبالش بدوه خودمم. اما به عقیده‌ی من، آدم عاقل هر قدمی که ور می‌داره، باید حساب کنه ببینه چقدر استفاده برده و چقدر ضرر داده.



کاوه‌ی پیر، که عینکش را روی بینی جابه‌جا می‌کرد، گفت:
— نه پسر، این درست نیست، زندگی که همش حساب نفع
و ضرر نیست. اگه اینطور بود؛ اگه آدما همه، جز پیش پای
خودشون، هیچ جایی رو نمیدیدن و همیشه فکر خودشون بودن،
دنیای ما هیچوقت درست نمی‌شد و آدم با جونور هیچ فرقی نداشت.
حالا گوش بده ببین توی این طلسم چی نوشته، بچه‌ها شماهام گوش
بدین؛ اونوقت هرکدومتون که خواستین، آستین‌هاتونو بالا بزنین،
کمرهاتونو محکم‌کنین، پا در راه بندارین — از شماکوشش، از ماهم
دعا و آرزوی پیروزی!

در این وقت آزاده، دختر همسایه، که برای بردن آتش به—
دکان آمده بود، کناری ایستاده بود و به حرف‌های کاوه گوش می‌داد،
اما بهزاد دیگر نماند، سری تکان داد و رفت. عموکاوه شروع کرد
به خواندن:

«... ای کسانی که این دفتر بدستتان می‌رسد، هرکه هستید،
هرچه می‌کنید، آرزو دارم که مردمی درستکار باشید. این نوشته را
به دقت بخوانید. اینجا که شما زندگی می‌کنید، روزی و روزگاری
شهری بود آباد و بزرگ، در رودخانه‌اش قایق‌ها رفت و آمد

می‌کردند. شب‌ها ماه داشت و روزها خورشید. مردم در ماهتاب آواز می‌خواندند و ساز می‌زدند و روی سبزه‌های کنار رودخانه جشن می‌گرفتند. روزها همه کار می‌کردند. بیرون شهر، تا بخواهید، باغستان بود و کشتزار و آبادی. کشاورزان ما سالی دوبار محصول برمی‌داشتند. مردان ما شجاع بودند، پیرمردان ما، در هر محله‌یی، باشگاهی داشتند که جوان‌ها را تربیت می‌کردند و زن‌ها مان، دوش به دوش مردها، در همه جا، کار می‌کردند؛ کار ... تا اینکه يك روز بلایی آمد، این بلا نه زشت بود و نه وحشتناك، و نه کسی را به فکر و آمی داشت. می‌دانید، این بلا به شكل يك دختر موطلايی بالدار بود، موهای انبوه بلندش تمام تنش را پوشانده بود و دو تا بال سفید برفگون از زیر موهای طلاییش بیرون زده بود. دختر برگردونه‌یی چهار اسبه سوار بود. اسب‌ها زرین یال بودند و جای سمشان روی زمین طلا می‌شد، از بخار دماغشان عطر گل رازقی برمی‌خاست و در هوا می‌پیچید - «زرین گیسو»، جام الماس پر از شراب در دست، به شهر آمد. بر سرش چند قوی سفید سایه انداخته بودند. از جنبش بال قوها در هوا و گردش چرخ گردونه بر سنگفرش خیابان، صدای خوش موسیقی برمی‌خاست؛ مثل اینکه صدها



نوازنده هر لحظه آهنگی تازه می‌نواختند!

در این گردونه همه چیز سرخ رنگ بود. همه‌ی مردم دور زرین گیسو جمع شدند. دختر چهل روز در شهر ماند. شب‌ها با گردونه روی رودخانه گردش می‌کرد، یک طاقه حریر نازک روی آب، زیر پاهای اسب‌ها و چرخ‌های گردونه باز می‌شد و گردونه آرام از روی رودخانه می‌گذشت. جوان‌های ما، سوار بر زورق، پروانه‌وار دورش می‌گشتند، و روزها در خیابان‌ها، مزرعه‌ها و باغ‌ها.

پیران ما، آمدن دختر را به شهر به فال بد گرفتند، آینده‌ی شومی برای شهر و مردمش پیش‌بینی می‌کردند و جوان‌ها را از او پرهیز می‌دادند، اما هیچکدام از زرین گیسو دوری نکردند. همه‌ی جوان‌ها از شراب سرخ جام الماس نوشیدند، آن دختر، راستی که بلایی بود. روزی که از این دیار می‌رفت، جوان‌ها همه غمگین بودند. دختر از دروازه‌ی مشرق بیرون رفت، خلقی هم به دنبالش. «زرین گیسو»، به یک چشم به هم زدن، از روی دشت گم شد. مردم هرچه گشتند، اثری از او نیافتند! به شهر که برگشتند، دیدند انبوه تاریکی از دامن غروب پیش می‌خزد، و مثل ابری از دود که از

دامنه‌ی کوه بیرون بیاید، درهم می‌پیچد، می‌غلطد و پیش می‌آید. خورشید، کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد و یک دست سیاه، اندک اندک روی آنرا می‌پوشاند، رنگ آفتاب مات شده بود و رنگ آسمان کبود. زرین گیسو چهل روز در شهر ماند، او به دنبال گمشده‌یی آمده بود و عاقبت هم آنرا یافت، کلید سعادت شهر ما را می‌جست. زیر پای شما شط‌ینخ زده‌ایست. پدران ما کلید خوشبختی شهر را در کام یک ماهی طلایی، در آبگیر کوچکی نزدیک شط، پنهان کرده بودند. هم ماهی طلایی و هم آبگیر، طلسم بود و هرگز، هیچ بیگانه‌یی به آن راه نمی‌یافت. دوستی و یگرنگی مردم شهر نگهبان طلسم بود و زرین‌گیسو که این را خوب می‌دانست، کوشش‌ها کرد تا آن صفا و صمیمیت را از میان بردارد، و سرانجام توانست ... هرکس سعی داشت خودش را، تنها خودش را، به زرین‌گیسو نزدیک کند و از جام الماس او بنوشد تا از دنیا بی‌خبر شود. او به زن‌ها و مردهایی که پیروش بودند؛ طلا می‌داد، شراب می‌داد، همه را مست می‌کرد و این مستی، فردا و زندگی را از یاد آن‌ها می‌برد. از میان آن همه که شیفته و فریفته‌ی زرین‌گیسو بودند، تنها یک پیر ماهیگیر توانست او را به آبگیر ماهی طلایی بکشانند.



شبی ماهتابی، ماهیگیر پیر ماهی طلایی را از آب بیرون کشید و در جام الماس انداخت. دختر، که از این پیروزی شادمان شده بود، بوسه‌یی بر پیشانی پیر زد و درگوشش زمزمه کرد: به پاداش خدمتی که به من کردی، به تو پای‌گریز دادم. سپیده‌دم از این شهر و این دیار بگریز و راه شهر دیگر در پیش گیر. ماهیگیر که از شادی سر از پای نمی‌شناخت، به خانه برگشت. مدتی که گذشت، حس کرد پیشانی‌ش می‌سوزد. در آینه نگاه کرد، جای لب‌های زرین گیسو بر پیشانی‌ش نقشی بنفش مانده بود. هرچه کرد، پاک نشد. شبانه به سوی گردونه‌ی زرین‌گیسو راه افتاد. گردونه بر روی آب‌های رودخانه می‌لغزید و زرین‌گیسو بر تخت مخمل سرخ گردونه به خواب رفته بود، اما چشم‌هایش باز بود، موهای طلاییش روی جام بزرگ الماس ریخته بود و ماهی طلایی درون جام را از چشم پنهان می‌کرد.

ماهیگیر پیر هرچه تلاش کرد تا قایق را به گردونه برساند، نتوانست. آب، قایقش را پس زد. خسته و وامانده قایق را به ساحل رساند. قایقران جوانی، که تازه از خواب بیدار شده بود، چشم‌هایش را مالید و سراپای پیرمرد را ورنانداز کرد، ماهیگیر

حرفی نزد و مرد جوان هم چیزی از او نپرسید، اما از نقش بنفش لب‌ها برپیشانی ماهیگیر، تعجب کرده بود. از خودش می‌پرسید راستی این نقش دیگر از کجا پیدا شده؟ به پشت سر ماهیگیر، نگاهی کرد و بعد سرش را به سوی آسمان بلند کرد. آسمان خلوت و خاموش بود سه تا ستاره – همه‌ش سه تا ستاره به سقف آبی آسمان چسبیده بود، یکی از ستاره‌ها از جا کنده شد و يك قطره آب افتاد روی دامنش و گفت:

– آهای قایقرون، چقدر چرت می‌زنی، مگه داغ پیشونی ماهیگیر و ندیدی؟ نقش این داغ، علامت اینه که ماهیگیر دیگه از مردم این شهر نیست، چونکه کلید خوشبختی شهر شمارو به زرین‌گیسو سپرد و همین امشب هم از شهر بیرون میره، زرین-گیسو هم میره، اونوقته که بلا بیاد، بدبختی بیاد – دیگه شهر ما شب و روز و ماه و ستاره نداره.

تا قایقران آمد چیزی از ستاره بپرسد، از دامنش پرید و باز به آسمان چسبید. دیگه به صبح چیزی نمانده بود – گوشه‌ی آسمان سفید شده بود، قایقران به گردونه، که روی آب ایستاده بود و اسب‌هایش ماهی‌های کوچک رودخانه را می‌خوردند، باخشم نگاهی

کرد و راه خانه را در پیش گرفت. هوا داشت روشن می‌شد، همه‌ی مردم شهر دو طرف رودخانه جمع شده بودند، همه خبرشده بودند که ماهیگیر پیر، ماهی طلایی-کلیدخوشبختی شهر را به زرین‌گیسو سپرده اما هیچکس از ماهیگیر پیر نشانی نیافته بود - مثل برفی که وسط تابستان ببارد، ناگهان آب‌شده بود و به زمین فرو رفته- بود. آب رودخانه یسکه سرد شده بود مثل شیشه می‌برید، نه قایق روی آن بند می‌شد و نه آدم. مردم ناچار دو طرف رودخانه ایستاده- بودند و زرین‌گیسو را تماشا می‌کردند. دخترک تازه از خواب‌ناز بیدار شده بود: يك قوی سفید روی دست‌ها و پاهايش آب می‌ریخت، يك قوی دیگر زلف‌هايش را آرایش می‌داد و يك قو هم آینه پیش رویش گرفته بود.

پیرمردی فریاد زد:

- ای مهمان زیباگوش‌کن، با توام. ما می‌خواهیم تاجی از گوهر شبچراغ برایت بسازیم، ماهی طلایی در برابر تو خیلی ناچیز است. ماهی را به ما بده تا به آبگیر بیندازیمش. زرین‌گیسو خندید و گفت:

- من از شهر شما به همین ماهی طلایی قانعم و امروز هم این



شهر را ترك می‌کنم. مردم فهمیدند که با گفتگو کاری از پیش نمی‌رود. آب رودخانه سحر شده است و چیزی روی آب حرکت نمی‌کند. این بود که از درختان نارنج ساحل كمك خواستند.

درخت‌ها سرخم کردند و مردم از دو طرف رودخانه آنقدر نارنج به‌گردونه ریختند که رودخانه از رنگ و بوی نارنج پرشد. نارنج‌ها روی آب تل‌انبار شده بودند، اما حتی يك نارنج هم به‌گردونه نمی‌رسید.

درخت‌ها دیگر حتی يك دانه نارنج هم نداشت. مردم برای اینکه کلید خوشبختی شهرشان را پس بگیرند، تصمیم گرفتند که دیگر حرمت مه‌مان نگاه ندارند. عده‌یی به‌دنبال تیروکمان رفتند، عده‌یی با اینکار مخالف بودند، آنها می‌گفتند: زرین‌گیسو خودش برای ما خوشبختی می‌آورد، دیگر به‌ماهی طلایی، کلید خوشبختی، احتیاجی نداریم! مردم به‌جان هم افتادند. وقتی همه به‌هم ریختند، زرین‌گیسو تسمه‌های ابریشمین مهار اسب‌ها را در دست گرفت و تکان داد و به ساحل آمد. دخترک جام بزرگ الماس را پنهان کرده بود. به ساحل که رسید، جام‌های کوچک زهر به روی مردم پاشید، از میان مردم راهی باز شد. از بینی اسب‌ها بخار

سفیدرنگی بیرون می‌زد و هر که سر راه گردونه بود، چشم‌هایش می‌سوخت، گلویش می‌گرفت و خودش را کنار می‌کشید. سم اسب‌ها روی زمین جرقه می‌زد و جرقه‌ها به هر کس که می‌گرفت، از پا می‌افتاد. از زیر چرخ‌های گردونه، که تا دیروز غبار نقره و طلا بلند بود، غبار تیره‌ی بدبویی در هوا پخش می‌شد که همه را به سرفه انداخته بود.

عده‌ی زیاد از دورا دور دنبال گردونه راه افتادند. بعضی‌ها به این امید که شاید ماهی طلایی را پس بگیرند، و بعضی‌ها هم برای اینکه نگذارند کسی ماهی طلایی را از دست زرین‌گیسو بیرون بیاورد. همینکه زرین‌گیسو از دروازه‌ی شهر بیروی رفت، اسب‌ها پر درآوردند، بال‌هاشان بزرگ شد و بزرگ شد و مثل چهارتا عقاب، از چهار طرف، گردونه را به آسمان بلند کردند و مردم چند لحظه چهار قوی سفید را به دنبال گردونه در آسمان دیدند، دیگر همه چیز تمام شد.

وقتی زرین‌گیسو با گردونه‌ی بزرگش در آسمان گم شد، هم آنهایی که از او بدشان می‌آمد و هم آنهایی که خوششان می‌آمد همگی احساس کردند که بدبختی بزرگی به آنها نزدیک می‌شود.



هرکس که سنگ‌های طلا و نقره‌ی زیرپای اسب‌های گردونه را به-
خانه برده بود، وقتی به خانه آمد دید به قلوه سنگ‌های سیاه و
بیفواره‌یی بدل شده است، اما هیچکدام به روی خودشان نیاوردند.
خیلی زود به شهر خبر رسید که از مغرب توفان سیاهی پیش
می‌آید. دروازه‌ی شهر را بستند. مردم وحشت زده، دور هم جمع-
شده بودند و ساکت و دلواپس، نگران آسمان بودند. زن‌ها به ماهیگیر
پیر نفرین می‌فرستادند، چند جوان، که خودشان را به آبگیر رسانده
بودند، از سرآبگیر برگشتند. آنها ماهی خاکستری، جفت ماهی
طلایی را دیده بودند، ماهی خاکستری به آن‌ها گفته بود:

— می‌بینم که رودخانه و آبگیر و دشت و باغ و گل و گیاه، یخ
بسته. يك هفته توفان سیاه می‌آید، بعد ده روز برف کبود می‌بارد.
آنوقت دیگر همه‌چیز و همه‌جا در تاریکی و یخ فرومی‌رود. با
کلید خوشبختی شهر شما، خورشید را هم بر بالای کوه سیاه به بند
می‌کشند، و دیگر شما نه روز، نه بهار، نه گل‌ونه پرنده را می‌بینید
و نه آسمان پرستاره را.

شهر شما تاریك تاریك می‌شود. و این تاریکی آنقدر دوام
می‌آورد تا اینکه روزی از میان شما کسانی برای شکستن طلسم

برخیزند و از بیم دوری و سختی راه از پا نیفتند و از دیواری که برکناره‌ی همین آبگیر پیاشده، و برراه قدیم مسلط است، بگذرند. از ماهی خاکستری پرسیده بودند همین حالا برای نجات ماهی طلایی راهی نیست؟ اوسری جنبانده بود و گفته بود:

— باید اهل راه بود. این راهیست که تنها مردان استوار و با اراده و صاحب همت می‌توانند از آن بگذرند. مردانی که به همکاری و همپشتی عادت کرده باشند. من که دراین روزگار بر جبین مردم شهر شما نور رستگاری نمی‌بینم!

ماهی خاکستری زیر آب پنهان شده بود و آن چند جوان هرچه صبر کردند، از او نشانی نیافتند، ناچار به میان مردم آمدند. آنقدرها طول نکشید که طوفان سیاه از چهار جهت در گرفت، مردم به‌خانه‌هاشان پناه بردند، درخت‌ها شکست و ریشه‌کن شد، برج‌ها روی هم ریخت — يك هفته در شهر، به‌جای صدای آدمیزاد، فریاد توفان بود و ناله‌ی شکستن درخت‌های بزرگ و صدای وحشتناك فروریختن عمارت‌های بلند، و زوزه‌ی باد حتی يك لحظه هم آرام نمی‌گرفت. بعد از يك هفته که هیچکس روز را از شب تشخیص نمی‌داد، توفان فرو نشست، صداها خوابید و مردم هم کمی آرام

شدند فکر کردند که دیگر آب ها از آسیاب افتاده. اما تازه نوبت سرما شده بود که قیامت کند. برف و بوران ویخبندان شروع شد. برف و یخ سنگین بود، خانه ها روی هم خوابید، مردم هم ناچار برف را شکافتند و در دل برف ها خانه ساختند. رودخانه زیر برف گم شد. صدای آب، که روی هم می غلتید و پیش می رفت، دیگر به گوش نرسید. بیشتر مردم از بین رفتند. عده ای کمی هم که زنده ماندند، خودشان را به وضع تازه عادت دادند...

«ای کسی که این دفتر را می خوانی، حال که از گذشته این شهر آگاه شدی، اگر در خود توانایی آنرا می بینی که بر خیزی و برای شکستن طلسم شهر تاریکی به راه افتی، باید از سمت رودخانه که بر آن پله های بزرگ هست، به جهت مشرق روانه شوی تا به دیوارکنار آبگیر برسی. اگر مشعل به دست داری، بر بدنه ای دیوار جای چند میله آهن هست که به امید چنین روزی کار گذاشته شده - هم نشانه است و هم دستگیره. این راهی نیست که پای یکتن هموارش کند، مبادا درین راه قدم بگذاری...» پیرمرد خاموش شد، جوان ها همه ساکت و آرام برجای ایستاده بودند، پیرمرد همه را ورنه انداز کرد و گفت:

— هان، چرا ماتتون برده، چرا حرفی نمی‌زنین؟
مثل اینکه تازه از خواب سنگینی بیدار شده باشند، همگی به هم نگاه کردند و سرانجام همه سوگند یاد کردند که به‌همراهی و پشتیبانی هم «طلسم شهر تاریکی» را در «کوه سیاه» بشکنند.
همه به‌خانه‌هاشان رفتند تا آماده شوند و قرار گذاشتند که سر پله‌های رودخانه به هم برسند. بهرام هم سرگرم کار خودش شد.
پیرمرد وقتی که دید همه رفته‌اند و پسرش هم دارد اسباب سفر فراهم می‌کند، همانجا که نشسته بود، با دو دست سفره‌ی چرمینش را کمی بالا گرفت، سرش را به جلو خم کرد و آهسته پرسید:

— آهای سفره‌ی چرمی من، راست بگو، پسرم بهرام می‌تونه با جوونای دیگه بره و طلسمو بشکنه؟ تو هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گی، اینو می‌دونم اما این دفعه می‌خوام همه چیزو کاملا به من نشون بدی؟

وسط سفره‌ی چرمین، آنجا که يك وصله‌ی سیاه خورده بود، به اندازه‌ی يك جفت لب، از هم باز شد و آهسته گفت:
— بله، کاوه، پسر تو می‌تونه، اگرچه کاریست بسیار دشوار.

پیرمرد با اینکه صدا را شنیده بود، خودش را به کری زد و گفت:

— سفره جان، باتوام! من گوشم خوب نمیشنوه، بلند تر و شمرده تر بگو ببینم.

— منکه گفتم، با این همه توضیحش يك کمی سخته، اگه نمیشنوی، بذار نشونت بدم:

بعد سفره باز شد و از میان دوسوراخ جلوسینه‌ی کاوه يك راه باریک پیدا شد. راه، اول خیلی باریک بود — سنگ‌هایش همه از یخ بود و چند نفر خودشانرا از روی یخ‌ها بالا می‌کشیدند از پشت سنگ‌ها صدها چشم زرد و سبز، برق می‌زد، و در دل تاریکی‌ها دیگر هیچ چیز پیدا نبود. کاوه گفت:

— منکه چیزی نمی‌بینم، این سنگ‌ها که مثل سنگ‌های شهر خودمونه، اما این‌ها که برق می‌زنه چیه؟ اسمش چیه.

سنگ‌های یخی این بار کمی روشن تر شد و تن خاکستری گرگ‌ها از پشت تپه‌ها نمایان شد، بعد راه يك پیچ خورد و پشت آن يك تکه زمین صاف پوشیده از یخ پیدا شد که هرکس از رویش رد می‌شد پاهایش می‌لغزید و چنان محکم به زمین می‌خورد که جابجا

می‌مرد. راه، باز يك پیچ دیگر خورد، يك غار بزرگ پدیدار شد. اول غار بود، بعد تونل شد. توی این تونل، تا چشم کار می‌کرد سوسمارهای بزرگ از دیوارها و از بدنه‌ی سنگ و یخ آویزان بودند. این سوسمارها چشم نداشتند - هرچه به دهنشان می‌رسید می‌بلعیدند، راه باز هم يك پیچ دیگر خورد، يك دره‌ی بزرگ پیدا شد، ته این دره پیدا نبود، هرکس از دهنه‌ی غار به پایین نگاه می‌کرد، از آن بالا به ته دره می‌افتاد. اما مثل اینکه يك راه باریک، مثل يك رشته نازک قیطان، به پایین و از آنجا به بالا کشیده بودند. باز يك پیچ، و این باریک جنگل بزرگ پیدا شد که درخت‌هایش حتی يك برگ هم نداشت، اما همه‌ی درخت‌ها با شاخه‌هاشان به هم چسبیده بودند. روی شاخه‌ها، عوض برگ، میمون و راسو و قاقم و مارهای سفید حلقه زده بودند، و باز يك پیچ، بعد دریایی بزرگ که از همه طرف رودخانه‌ها با هياهو به آن می‌ریختند و آب دایم موج می‌زد و موج‌های بزرگ، صد متر و هزار متر به هوا می‌جست و باز روی هم فرومی‌ریخت و درهم می‌شکست. آب‌کبود بود در آب کوسه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند.





بازهم پیچ، و بعد يك جنگل که تا چشم کار می کرد، کاج ها و موهای وحشی و پیچك ها درهم پیچیده بودند و از لای آن ها، فقط یکنفر می توانست رد بشود. روی درخت های بلند، صدها میمون ادای همدیگر را در می آوردند. يك پیچ دیگر، و دهانه ی يك کوه که از آن خاکستر و گوگرد می جوشید و پایین می ریخت و همه جا را می شست و بعد از همه، يك کوه بلند سیاه که مثل مناره، بلند و راست بود و هر بار که باد به آن می خورد، يك تکه از سنگ های سیاه را بر زمین می ریخت.

– خب بابا کاوه خوب تماشا کردی؟ این راه‌ها رو
باید پسرت بره، خیلی سخته نه؟
– خیلی سخته اما . . .
– اما چی؟ نترس، دست خالی بر نمی‌گرده.
– خب، سفره‌ی چرمین عزیزم، خیلی از تو ممنونم.
و بعد بابا کاوه همانطور که نشست به خوابش برد. بهرام
برگشت که از پدرش چیزی بپرسد، دید او خوابیده و چین‌های
صورت و پیشانی‌ش همراه هر نفس بالا و پایین می‌رود. دوباره
برگشت و سرگرم کار خودش شد. زیر لب زمزمه می‌کرد:
– توی این سفر آدم باید زره و خفتان محکم داشته باشد.
هنوز حرفش تمام نشده بود که از میان آهن پاره‌ها و زنجیرها،
که از سقف آویزان بود، یک رشته زنجیر ظریف به زمین افتاد و حلقه
شد و گره خورد و بافته شد و به صورت یک زره زیبا و محکم درآمد.
بعد، مثل اینکه صدای خش‌خش از ته مغازه بلند شد و از توی
یک گوشه‌ی تاریک، یک سفره‌ی چرمین جلو آمد و پهلوی زره‌چند
بار رنگش عوض شد و باز شد و تا خورد و به هم فشرده شد و یک
خفتان محکم و سخت شد و روی زره افتاد.

بهرام هیچ این چیزها را نمی‌دید؛ آهسته و پاور چین توی آهن‌پاره‌ها و چرم کهنه‌ها عقب‌کفش و بازوبند و شمشیر و نیزه و کلاه آهنی می‌گشت - آخر باید سرتاپا مسلح می‌شد - اما اگر سرش را بلند می‌کرد که به سقف نگاه کند، شاید می‌دید که از لای آهن‌پاره‌ها يك تکه آهن هفت‌جوش جدا شد و مثل يك تکه بلور یخ، که از ناودان توی حیاط بچکد، توی کوره‌ی آهن‌گری چکید. کوره برق زد و خوب گرم شد و در میان شعله‌های آبی، تکه‌ی آهن سرخ شد و کشیده شد و يك شمشیر آبداده‌ی دودم با يك غلاف مشکی، به ستون سیاه و دودزده تکیه داد.

خلاصه، چه درد سرتان بدهم! کلاه و نیزه و کفش و بازوبند و پابند چرمین، همه جمع شد و همینکه بهرام از توی آهن‌پاره‌ها برگشت تا از پدرش کمک بخواهد، چشمش به اینهمه اسباب و لباس عالی افتاد، خوشحال شد! مثل این‌که همه این چیزها را اصلاً برای او و به اندازه‌ی او ساخته بودند!

بهرام با خوشحالی همه را پوشید و سراپا مسلح شد. صدای پا و اسلحه او در کارگاه آهن‌گری پیچید و بابا کاوه از خواب پرید:

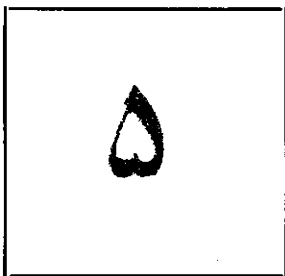
- بهرام، این تویی! به‌به! اینهمه لباسو از کجا آوردی، چه

چکمه و کلاه خود و اسلحه‌ی زیبایی!

– پدر، من رفتم.

صورت پدرش را بوسید، و از او دور شد.

– برو پسر، برو...



بهرام جلوپله‌های نهر که رسید، دید هنوز دوستانش نیامده‌اند. فکر کرد خوبست تا دوستانش سر برسند، جوان‌های شهر را خبر کند؛ اما یادش آمد که باید صبر کند تا دوستانش بیایند و آنوقت برای اینکار فکری بکنند. چون در شهر تاریکی، آدم هرچه می‌کرد، نمی‌توانست از دور کسی را صدا کند. کم‌کم سرو کله آزاده و بهروز پیدا شد، فکر کردند اول به سراغ آبگیر بروند. از روی نشانی‌هایی که یادشان مانده بود، رفتند و رفتند تا نزدیک دیوار رسیدند. بین راه بهرام و آزاده از لباس‌هایشان تعریف می‌کردند.



وقتی به آبگیر رسیدند، بهرام نیزه‌اش را به زمین زد، از نوک نیزه‌اش آتش بیرون می‌زد و یخ‌ها را آب می‌کرد. چند بار که نیزه‌اش را به زمین زد، یخ‌ها آب شد و آب‌ها کم شد و کم شد... سه نفری خم شدند و سنگ روی آبگیر را برداشتند. آزاده مشعلی را که با خودش آورده بود، روشن کرد و همه محو تماشای آب صاف و روانی که در آبگیر، آهسته روی ریگ‌ها می‌غلطید، شدند. کاوه صدا کرد:

— آهای ماهی‌خاکستری، کجایی، بیا، باتو کار داریم!

اول جوابی نیامد، اما بعد مثل اینکه آب کمی به هم خورد و يك ماهی پیر آهسته پیش آمد و سرش را بالا گرفت:

— هان، بالاخره اومدین، می‌دونسم که میان! لابد خیال دارین جوونای شهر و خبر کنیم. بذارین براتون بگم، باید این میخ‌های سیاه دیوارو از زیر یخ درآرین. این میخ‌ها به يك سنگ بزرگ چسبیده که حالا یخ زده و صدا نمی‌کنه، اما اگر یخش باز بشه، صداش بلند میشه. اونوقت همه‌ی شهر خبر میشن و میان سرراه شما. همین دیگه، منو راحت بذارین برین، من هیچ حوصله ندارم، خیلی پیر شدم. زود سرآبگیر و ببندین که سرما نخورم. سه جوان ماهی پیر را، که به سختی خودش را تکان داد و رفت،

تماشا کردند. بعدش مدتی باهم خندیدند و بهرام سرآبگیر را بست. بعد کنار حصار بلند ایستادند، مشعل روشن بود و در نور مشعل توانستند، از زیر بلور سیاه یخ، دومیخ بلند را ببینند. بهرام نیزه‌اش را به دیوار فروکرد. بهروز و آزاده تازه متوجه شدند که از نوک نیزه آتش بیرون می‌آید و دیوار را می‌خورد و آب می‌کند. وقتی هر دو میخ پیدا شد، بین دو میخ یک دریچه بود. دریچه را باز کردند و دیدند که یک کاسه زنگ به وزن یک خروار، آنجا کار گذاشته شده. مشعل را به زنگ نزدیک کردند، تکه تکه یخ از توی زنگ افتاد و آب از زیر دریچه جاری شد. بعد دو میخ بلند را گرفتند و کشیدند، دیدند که زنگ ناگهان گهواره آسا به گردش درآمد و چرخید و صدایش در فضا پیچید. هر سه با دست‌هایشان در گوش‌هایشان را محکم گرفتند، اما زنگ چرخ می‌خورد و صدا می‌کرد. مدتی همین‌طور زنگ می‌زد، هنوز صدای زنگ تمام نشده بود که سروکله‌ی مردم پیدا شد. بهرام و بهروز دیدند که مردم شهر، از زن و مرد، هر اسان به طرف آنها می‌آیند. کاوه‌ی پیر هم میان جمعیت بود. وقتی مردم همه آمدند و به آن‌ها نزدیک شدند، بهرام و بهروز و آزاده به میان جمع رفتند و گفتند:

– ما می‌خواهیم بریم خورشیدو از طلسم در بیاریم. از شما، هرکی با ما میاد، بیاد.

پیرها قرق کردند که:

– ای بابا، دست وردارین! مگه آدم عاقل هم از این کارها می‌کنه؟

اما جوان‌ها فریاد کشیدند:

– شما از کجا راهو پیدا می‌کنین؟ این زنگو چه جوری پیدا کردین؟ صبرکنین تا ما می‌بیاییم.

يك دقیقه بعد، اطراف خالی بود و جز آن سه نفر کسی آنجا دیده نمی‌شد. آزاده پرسید:

– آهای بهروز، دیدی از نيزه‌ی بهرام جرقه درمی‌اومد؟

– آره دیدم. راستی بهرام، این نيزه‌رو از کجا آوردی؟ منکه فقط يك چوب بزرگ پیدا کردم.

بهرام که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد، گفت:

– به نظرم به جای این حرفا، بهتره يك راهی پیدا کنیم که از این دیوار خارج شیم.

و از دریچه خم شد و به اطراف زنگ نگاه کرد. از زیر زنگ

باد سردی بالا می‌آمد، مدتی باهم بحث کردند که این باد از کجا می‌آید، بعد قرار شد داخل آنجا بشوند. همینکه بهروز از دریچه تو رفت، دید مثل اینکه زیر زنگ يك در دیگر هست که گرما یخ آنرا آب کرده و دارد کم‌کم آب ازش می‌چکد. مشعل را پایین گرفت، یخ‌ها باز شد و دریچه را باز کرد؛ آنوقت هوای سرد به داخل آمد و بهروز فریاد کشید:

— بهرام! آزاده! راهو باز کردم.

کم‌کم از میان جوان‌های شهر سروکله‌ی صدنفری پیدا شد. همه خودشان را خوب و محکم پیچیده بودند و هر کدام يك چیزی همراه برداشته بودند؛ از قندشکن گرفته تا اره و آهن‌پاره و تبرزین و کارد آشپزی و لوله‌ی بخاری! یکی یکی از زیر زنگ گذشتند و وارد صحرای تاریک شدند. پشت دیوار اول، به اندازه‌ی يك میدان، راه صاف بود. این میدان را هم باهم رفتند، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، دلمره‌شان بیشتر می‌شد تا همینکه نزدیک تپه‌های کوچک به هم رسیدند. همه متوجه شدند که يك چیزهایی مثل چشم‌گربه برق می‌زند، اول یکی، بعد دوتا، بعد چهارتا؛ رفته‌رفته زیاد می‌شدند تا جایی که همه‌ی اطراف بیابان را این چشم‌ها



پرکرد. بعضی از این چشم‌ها نور زرد مایل به سبز داشت و بعضی‌شان آبی می‌زد. وسط جوان‌ها همه‌مه افتاد که:

— آهای! این چیه، ایناکه برق می‌زنه چیه؟ چرا زیاد می‌شه؟

— نکنه ستاره باشه، از همونا که بزرگا گفتن؟

— اما اگه ستاره اینجوری باشه که چیز بدیه، من که هیچ دلم نمیخواد شهر ما ستاره داشته باشه!

روشنی مشعل‌های جلو، نشان می‌داد که زمین هموار تمام شده. کم‌کم دره‌ها و سنگ‌های بزرگ یخی پیدا می‌شد. چشم‌ها، از بالا و از پشت سنگ‌ها می‌تابید. پشت خیلی‌ها از سرما و از ترس، تیر— می‌کشید. چشم‌ها جلومی‌آمد، جلومی‌آمد. یکباره فریاد یکی از جوان‌ها بلند شد، همه متوجه او شدند. جوانی که کنار تاریکی بود، يك جانور خاکستری را نشان داد که بی‌صدا جلوآمده بود و چهار قدم بیشتر با او فاصله نداشت. مشعل‌ها را جلو آوردند. حیوان، که ایستاده بود و خیره خیره به جوان نگاه می‌کرد، از روشنی رم کرد و گریخت؛ اما خیلی از جوان‌ها ترسیدند. صدایی از وسط جمعیت بلند شد که:

— بچه‌ها! من که دیگه نمیام؛ به شهر برمی‌گردم، هرکی دلش—

می‌خواد با من بیاد.

نصف بیشتر جمعیت گفتند:

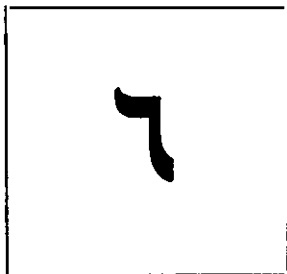
– بچه‌ها، فریدون راست میگه، توی این سرماها، توی این بیابون، وسط این چونورها که از هر طرف جلومیان، فقط دیوونه‌ها می‌تونن خودشونو به خطر بندازن، مام برمی‌گردیم.

– هرکی دلش می‌خواد برگرده، کاری به کار دیگران نداشته باشه؛ اما وقتی به شهر میرین، مواظب باشین دریچه‌هارو محکم ببندین.

چند نفر فریاد کشیدند:

– نه، شمام برگردین، چرا بیخود خودتونو به کشتن میدین؟

بهرام و بهروز و آزاده به آن‌ها حالی کردند که خودشان راهشان را بگیرند و بروند و کاری به کار دیگران نداشته باشند و اگر خیلی دلشان می‌سوزد، مشعل‌هاشان را به آن‌ها بدهند. چند نفر مشعل‌هاشان را به جوان‌هایی که مانده بودند دادند، فقط چهل نفر ماندند، باقی همه برگشتند.



یادتان هست که همه‌ی این جوان‌ها صدنفر بودند. وقتی که
چهل نفرشان ماندند، دورهم جمع شدند و بهرام و بهروز و آزاده،
که پیشاپیش آن‌ها راه می‌رفتند، به آن‌ها گفتند:

— بچه‌ها، حالا که تصمیم داریم با ما بیاین؛ باید قول بدین که
پشت سرتونو نگاه نکنین.

بعد مشعل‌ها را شمردند، بیست تا بود. قرار گذاشتند آن‌ها که
مشعل ندارند، وسط باشند و مشعل‌دارها دورشان حلقه بزنند.
حالا دیگر چشم‌های سبز و آبی دورتا دور جوان‌ها را گرفته

بودند و محاصره‌شان کرده بودند.

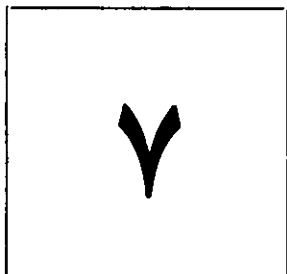
به تپه‌ها رسیدند، باید از سنگ‌های یخ بالا می‌رفتند و باز پایین می‌آمدند، چشم‌ها در چند قدمی آن‌ها، پشت تخته‌سنگ‌ها، گم می‌شد و باز پیدا می‌شد. از چند ردیف سنگ که بالا و پایین رفتند، بهرام متوجه شد که این سنگ‌های یخ درست مثل همان سنگ‌های یخ توی شهر است که وسط‌شان درخت است. منتها درخت‌های وسط این سنگ‌ها خیلی بزرگتر است. از چند ردیف که رد شدند، آزاده صدا کرد:

— آهای، نگاه‌کنین، من یک راه بزرگ پیدا کردم، همه‌تون ازین طرف بیاین.

وقتی که همه به جاده رسیدند، دیدند دونفرشان نیستند. چهره و بهزاد گم شده بودند، هرچه با مشعل گشتند، آن دونفر را پیدا نکردند. یکی از مشعلدارها گفت: من نزدیک اونا بودم، وقتی که خودمونو از سنگ‌ها بالا می‌کشیدیم، چهره می‌گفت:

— بهزاد، پشت سرتو نگاه کن ببین چه جوریه همه‌ی چشم‌ها مثل چراغ دنبال ما حرکت می‌کنن!
— نه چهره، به ما سفارش کردن پشت سرمونو نگاه نکنیم.

– کی میفهمه که ما پشت سرمون نگاه کردیم؟ من که دستام
یخ کرده، اگه کمی همین جا نمونم و خستگی درنکنم، از پا می افتم.
– خوب، حالا که تو میگی، منم می مونم.
اما حالا دیگر گذشته بود؛ نه می توانستند برگردند و نه کاری
از دستشان ساخته بود. بازهم قرار گذاشته بودند چند نفر دنبال
آنها راه بیفتند، همین کار را هم کردند. بچه ها اسباب هایشان را
پهن کردند، مشعل ها را اطراف چیدند و خودشان وسط نشستند
آتش روشن کردند و دور آتش جمع شدند که خستگی بگیرند و
غذا درست کنند. نمی دانید آنها با خودشان چه ماهی های خوشمزه
آورده بودند! دخترها این ماهی ها را روی آتش، بریان می کردند و
پسرها سفره می چیدند. اینها را همین جا می گذاریم و به سراغ
چهره و بهزاد می رویم.



چهره و بهزاد همسایه بودند. وقتی هم که راه افتادند باهم بودند، توی راه هم از بس باهم حرف می‌زدند عقب مانده بودند. از شما چه پنهان که چند قدمی هم از مشعل آخری دورتر بودند، ولی هیچ خودشان فکر نمی‌کردند که چرا از مشعل‌ها عقب افتاده‌اند. چندبار چهره اصرار کرد که بهزاد پشت سرش را نگاه کند، اما خودش می‌ترسید. وقتی که چهره قبول کرد، دوتایی، همانجا که روی سنگ یخ دندان‌ه دندان‌ه به سختی تکیه داده بودند و باد به صورتشان می‌زد، برگشتند و پشت به روشنی کردند. یکباره

چهره فریاد کشید:

— آخ، بهزاد من می ترسم.

اما بهزاد هم حالش بهتر از چهره نبود، هردو دیدند که با چشم‌های سرد و خیره فاصله‌یی ندارند. روشنی مشعل‌ها جمع شده بود، دوتایی فریاد کشیدند:

— آهای، بچه‌ها ... کمک، کمک.

اما یادتان هست که توی آن تاریکی صدا به جایی نمی‌رسید و فقط آدم می‌توانست صدای کنار دستیش را بشنود و بس.

بهزاد گفت:

— چهره، هرطور هست، خودمونو بالا بکشیم.

اما دیگر از ترس، دست و پای آنها قدرت نداشت.

چهره هنوز نگفته بود: «من نمی‌تونم یکقدم خودمو بالا بکشم...» که روی پاهایش گرمایی احساس کرد، و بعد مثل اینکه چیزی روی پای او کشیده شد:

— بهزاد، بهزاد. من دیگه می‌ترسم پایین نگاه کنم، این چیه

به پای من کشیده میشه...

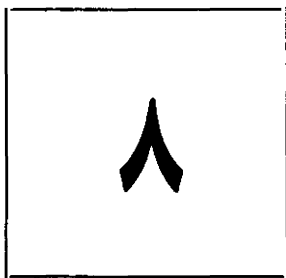
بهزاد فرصت نگاه کردن نداشت، روی پای او هم همین‌طور



يك نفس گرم بود و بعد، يكباره هردو به پايين كشيده شدند و جيغ كشيده‌اند. چهارتا چشم روى تخته سنگ تندتند بالا پايين مى رفت. دوتا جانور خاكستري، چهره و بهزاد را به دندان گرفته بودند و مى كشيده‌اند. در يك چشم بهم زدن، ده تا - صد تا - هزار تا چشم روشن جلو آمد و دور چهره و بهزاد جمع شد. جانورها برسر شكار به جان هم افتادند و در يك چشم بهم زدن، ديگر پاي تخته سنگ چهارم، نشانى از چهره و بهزاد نبود. يك جانور پيركه دير رسيده بود با زبانش خون ها را از روى يخ ها مى ليسانس.

وقتي كه مشعل ها به سراغ چهره و بهزاد مى آمدند، گرگ ها كه از سروكله هم بالا مى رفتند، داشتند از هم دور مى شدند. فقط دوتا گرگ زخمى خودشان را لنگ لنگان پشت سر گرگ ها مى كشانده.

هرچه گشتند، چيزى پيدا نكردند و باز به طرف جاده ي بزرگ آمدند و خودشان را به همسفرهاشان رسانده.



جای شما سبز، دخترها و پسرها روی زمین يك سفره‌ی چرمین
بزرگ پهن کرده بودند و توی این سفره، ماهی‌های بریان‌چیده—
بودند. مشعل‌ها اطراف سفره نصب شده بود و گله‌به‌گله آتش
روشن کرده بودند. یکی از دخترها گفت:

—آهای، می‌بینید، مثل اینکه دیگه چشم‌های صحرا خاموش شده،
معلومه گرگ‌ها جای بهتری پیدا کردن!

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دوتا دوتا چشم‌ها از دور
پیدا شد و از طرف دیگر هم چند نفری، که دنبال چهره و بهزاد

رفته بودند، با مشعل‌های روشن سر رسیدند و گفتند که هر چه گشتند از بهزاد و چهره نشانی بدست نیاوردند.

آنها خیال کردند چهره و بهزاد به شهر برگشته‌اند. همه دور هم جمع شدند. غذا خوردند و چون خیلی خسته بودند قرار شد چند نفر بیدار بمانند و دیگران بخوابند.

بهرام و بهروز و آزاده هم جزو آنهایی بودند که باید بیدار می‌ماندند، یکساعتی که گذشت همه خوابشان برد. بهرام دید آزاده و بهروز هم کم‌کم چشم‌هایشان روی هم افتاد. برای این که خوابش نبرد، برخاست و دور آتش‌ها و مشعل‌ها پراه افتاد. با تعجب دید که زمین دارد آب می‌شود و از زیر آتش هاراه می‌افتد. چشم‌ها خیلی نزدیک شده، اما آب مثل جوی بزرگی به طرف آنها سرازیر شده و در نور مشعل‌ها می‌دید که گرگ‌ها، باترس و انتظار به خفته‌ها نگاه می‌کنند.

از بالای سرمشعل‌ها ستون‌های بلند درخت‌های کنار جاده، صدا می‌کرد و تکه تکه به زمین می‌افتاد و گرگ‌ها، چند قدم فرار می‌کردند، باز جلود می‌آمدند، پوزه‌هایشان را روی یخ‌های گذاشتند. بهرام فکر کرد که اگر مشعل‌ها خاموش بشود، یا آتش‌ها بمیرد،

حتماً این گرگ‌های گرسنه همه‌ی دوستانش را می‌درند، اما مثل اینکه
مشعل‌ها و آتش‌ها زبان باز کردند و او به گوش خودش شنید که
زبان‌های آتش می‌خواندند:

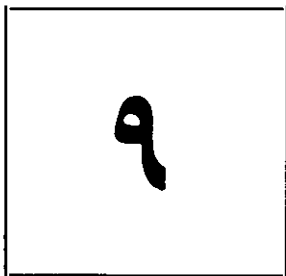
— بهرام... با تو هستیم
ما سرماها رو بستیم
تاریکی رو شکستیم
چشم به راه خورشید
نشستیم و نشستیم

* * *

هرچی یخه آب می‌کنیم
تو تاریکی گر می‌زنیم
همیشه گرم و روشنیم
با گرگ و سرما دشمنیم
تا صب نیاد نمی‌شکنیم

اول تعجب کرد، فکر کرد نکند خودش هم خوابش برده! چشم—
هایش را با دست مالید و دوباره نگاه کرد، اما نه، زبان‌های آتش

همصدا شده بودند و باهم می خواندند. توی شعله ها ده ها دختر و پسر، باهم می رقصیدند و آواز می خواندند. از زیر آتش ها یخ ها باز- می شد.



بهر روز و آزاده هراسان چشم‌هاشان را باز کردند، از اینکه خوابشان برده بود خجالت کشیدند، دیدند بهرام کنار آنها نیست، دنبال بهرام گشتند:

- بهرام! بهرام!
 - هیس! بچه‌ها بیدار میشن
 - تو کجایی، ما را ببخش، خیلی خسته بودیم.
 - عیب‌نداره. بیایین ببینین آتیشا چی می‌خونن.
- آزاده گفت:

— کمی هیزم بریزیم که آتیشا خاموش نشه.
— نه، نترس، بیاببین آتیشا چه شعر قشنگی می خونن.
بعد هرسه باهم گوش دادند، دخترها و پسرهای موطلایی شعله‌ها
می خواندند:

— بهرام، با تو هستیم
ما سرماها رو بستیم
تاریکی رو شکستیم
چشم به راه خورشید
نشستیم و نشستیم

* * *

هرچی یخه آب می‌کنیم
توتاریکی گرمی‌زنیم
همیشه گرم و روشنیم
با گرگ و سرما دشمنیم
تا صب‌نیاد نمی‌شکنیم

* * *

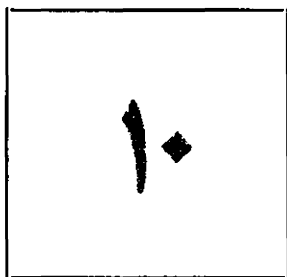
مادرمون، خورشید خانوم
تو صحرا، روی پشت بوم
پیدا میشه تو آسمون
خوشه‌ی گندم، خواهرمون
آسمون میشه ستاره بارون

هرسه ازین شعر و آواز خنده‌شان گرفت و خوشحال و خندان
یکدور دور مشعل‌ها گشتند، کم کم بچه‌ها بیدار شدند. آنها هم دور
هم جمع شدند، آواز می‌خواندند و شادی می‌کردند. آواز شعله‌ها و
رقص دخترها و پسرهای آتش را هم می‌دیدند و می‌شنیدند. چند
تا از جوان‌ها که چنگک همراه داشتند، از ذوق چنگک‌ها را سردست
گرفته و شروع کردند به ساز زدن و آواز خواندن:

این شعله‌های روشن
که گروگر میسوزن
مژده میدن آفتاب میشه
تمام یخ‌ها آب میشه
دنیاکه بی‌فروغ نیس
خورشید خانوم دروغ نیس

بچه‌ها شادی کنیم
آتیش به سرما بزنیم
سرما رو ورشکس کنیم
خورشیدو دس به دس کنیم

بچه‌ها راه افتادند. هرکس هرچه داشت جمع کرد، اما وقتی خواستند مشعل‌ها را بردارند، دیدند که مشعل‌ها خودشان راه می‌روند، آنها هم با مشعل‌ها راه افتادند. دخترها و پسرها از خوشحالی و تعجب دهانشان بازمانده بودند که چطور آتش‌ها و مشعل‌ها راه می‌روند. همه با هم راه افتاده بودند و پیش می‌رفتند.



یادتان باشد که بچه‌ها رفتند و رفتند اما تاریکی تمام نشد، مشعل‌ها هم همینطور با آتش‌ها روشن ماندند. بهرام و آزاده و بهروز پیشاپیش همه می‌رفتند. یکوقت به جایی رسیدند که دیگر نمی‌شد کاری کرد، یک دیوار بزرگ جلوشان سبز شده بود، همه مات ماندند که چکار کنند؛ سرانجام تصمیم گرفتند همانجا بساطشان را پهن کنند نشستند، غذا درست کردند، گفتند، خندیدند، حوصله‌شان سررفت و خوابشان برد، اما بهرام همین‌طور در فکر بود که چه باید کرد، چندان از بچه‌ها با او شوخی کرده-

بودند که دیگر دنیا تمام شد! این دیوار آخردنیاست! از حرف آنها بوی ناامیدی می‌آمد، مثل اینکه به آنچه گفته بودند باور داشتند. بهرام می‌دید که این حرف با سکوت همسفرهایش روبرو شد انگار که آنها هم باورشان شده بود، اما خودش اطمینان داشت که اینطورها هم نیست، دنیا به این زودی‌ها به بن‌بست نمی‌رسد، منتها باید راهی برایش پیدا کرد. حالا چه راهی؟ این دیگر موضوعی بود که او را مشغول ساخته بود. بچه‌ها همه خوابیده بودند، سایه‌ی مشعل‌ها و آتش‌ها روی آنها کوتاه و بلند می‌شد و بهرام فکر می‌کرد. دیوار بلند و سیاه در زیر روشنی مشعل‌ها برق می‌زد. آخرش او هم سرش را بین دست‌ها و روی زانویش تکیه داد که دیوار را نبیند. چون می‌ترسید مبادا خودش هم از دیدن اینهمه سیاهی به فکرهای دیگری بیفتد.

بهرام همینطور در فکر بود اما یکبار مثل اینکه صدایی شنید، صدا خیلی آهسته بود، بیشتر به پیچ‌پیچ می‌ماند. برگشت و اطرافش را نگاه کرد، دید همه خوابند، همه خرخر می‌کنند، فقط توی شعله‌ها دخترها و پسرهای موطلائی به او نگاه می‌کنند و در گوشی با هم حرف می‌زنند. صدا کرد:

— آهای شعله‌ها، درگوشی به هم چی می‌گین، بلندتر حرف بزنین
منهم بفهمم.

شعله‌ها درهم رفتند و دخترها و پسرهای موطلائی یکصدا فریاد
کشیدند:

باید دیوار خراب شه

تموم برفا آب شه

اگه بهرام نترسه

از عقلش راه پیرسه

هرچی بخواد بهش می‌گه

راهو بهش نشون میده

بهرام سرش را روی لباس آهنی، که تنش بود، خم کرد:

آی، عقل من، چیکار کنم

رخنه به این دیوار کنم

دیوار برفی آب شه

سقف سیاه خراب شه

لباس آهنی به صدا آمد که:

— برخیزو با کمندت

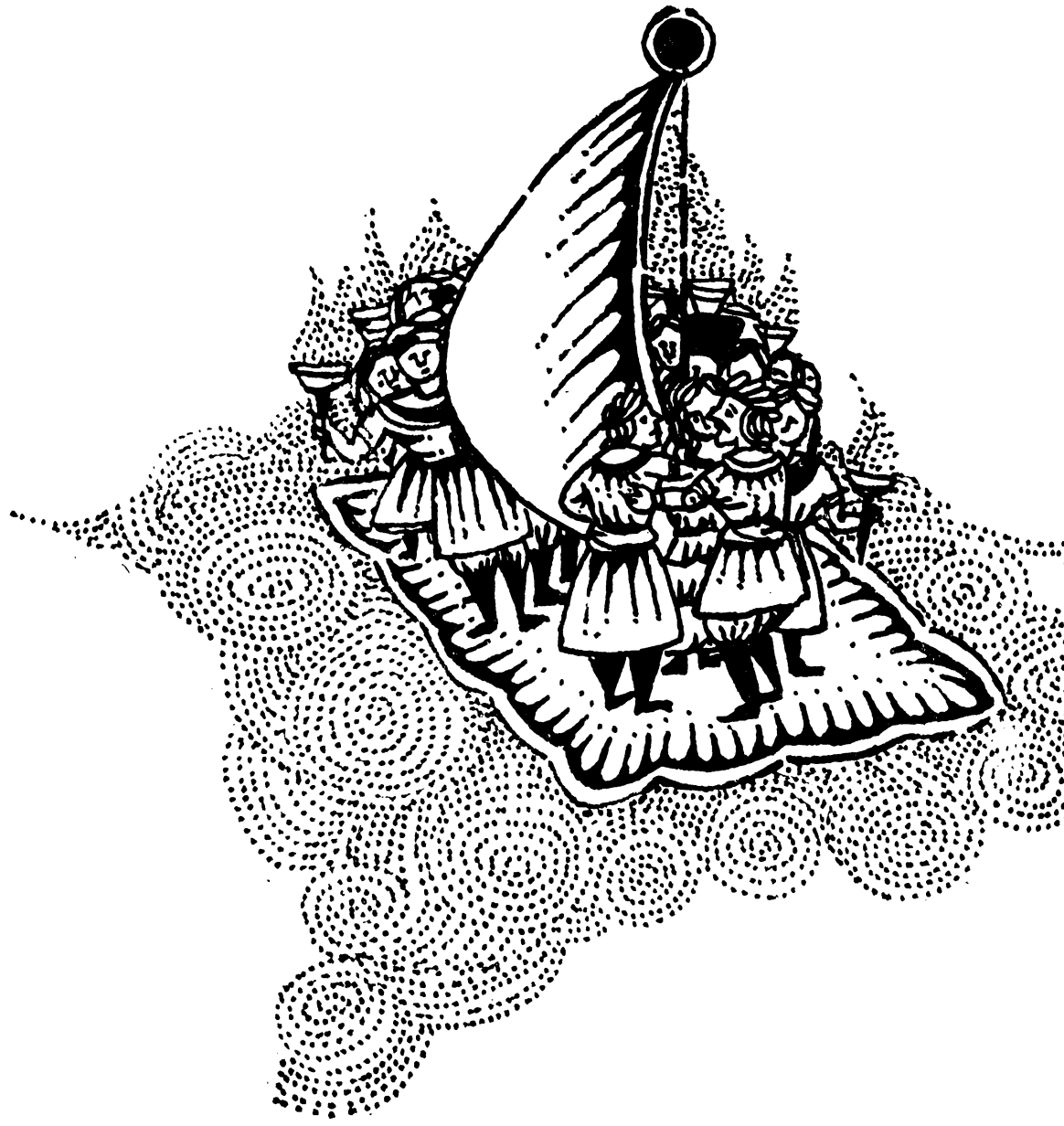
بانیزه‌ی بلندت
رخنه بکن به دیوار
دیوار میشه نشون دار
دیوار ترك ورمیداره
سرشو زمین میداره
پشت سرش دریا میشه
تموم یخ‌ها وامیشه
همه میرین به ساحل
تا برسین به منزل

بهرام از خوشحالی ازجا پرید. نیزه‌اش را برداشت و محکم
به دیوار کوبید، نیزه توی دیوار فرورفت و جرقه زد و آتش به
دیوار افتاد.

بهرام باز نیزه را کند و این بار بالاتر زد. باز دیوار آتش
گرفت و آنگاه با صدایی بلند ترکید. بهرام چندبار دیگر نیزه را
به دیوار زد، دیوار تکه تکه سوا شد و به پشت افتاد. از صدای
شکافتن دیوار بچه‌ها سراسیمه بیدار شدند. همه باهم نیزه به دیوار
زدند و ناگاه دیدند دیوار دارد به زمین می‌ریزد و یکساعت که

گذشت، دیگر از دیوار اثری نبود و آن‌ها کناریك دریاچه‌ی بزرگ بودند که تخته‌های یخ روی آن شناور بود. حالا باید از روی این دریاچه‌ی بزرگ، رد می‌شدند. چند نفر داد زدند:

— آب! آب! باید به شهر برگردیم، وگرنه همه غرق میشیم. اما بهرام به آن‌ها گفت سفره‌های چرمی را سرهم گره بزنند، و خودش و آزاده و بهروز هم سفره‌هاشان را گره زدند. همه‌ی سفره‌ها که به هم وصل شد، روی آب انداختند و اول بهرام و آزاده و بهروز روی آن ایستادند و بعد همه آمدند، مشعل‌ها و آتش‌ها هم روی سفره‌ی بزرگ جاگرفت و سفره خودش، مثل يك کشتی، به طرف ساحل راه افتاد.





سرانجام همه به ساحل رسیدند. سفره را از آب به ساحل کشاندند. ساحل خیلی دیدنی بود، هم قشنگ بود، هم آدم از تماشایش گیج می شد. همینکه از شن های درشت و یخ زده ی کنار دریا کمی بالاتر می رفتی، می دیدی که هزار راه باریک پیچ در پیچ پیدا شده.

اینجا دیگر از چشم های صحرا خبری نبود، گرگ ها آن طرف دریا مانده بودند، چند نفر با مشعل هاشان توی این راه های پیچ در پیچ راه افتادند - رفتند و رفتند، یک ساعتی که گذشت، از

يك در پیچ دیگر، که در دو قدمی آن‌ها بود، سردر آوردند. باز این فکر به سرشان زد که اینجا دیوار دنیاست؛ از اینجا یک قدم هم جلوتر نمی‌شود رفت. چند نفری هم تنها راه افتادند و خودشان، هر کدام از راهی رفتند و دو نفرشان گم شدند؛ يك ساعت دو ساعت، سه ساعت گذشت و آن‌ها برنگشتند که برنگشتند.

کم‌کم همه داشتند باور می‌کردند که اینجا آخر دنیاست و بیخود آن‌ها دیوار را خراب کرده‌اند، اما بهرام و چند نفر دیگر به آن‌ها قبولانند که اشتباه می‌کنند. وقتی همه خستگی گرفتند، باهم راه افتادند. می‌دانید، راه باریک بود و آن‌ها نمی‌توانستند کنار هم راه بروند، ناچار يك صفتك نفری درست کردند و پیشاپیش همه بهرام راه افتاد. از شما چه پنهان، بهرام هم چند بار از يك راه رفت و بعد از يك ساعتی راه پیمایی، وقتی که خوشحال شده به راه اصلی رسیده، دید از کنار همان ساحل سردر آورده است.

آخر بهرام فکری کرد و به این نتیجه رسید که نباید این راه پیچ در پیچ به جایی برسد و راه اصلی يك راه دیگر است، بی‌معطلی، بهرام از طرف راست راهی انتخاب کرد و رفت، سرانجام به جایی رسید که معلوم بود از آنجا می‌شود راهی پیدا کرد.

بهرام برگشت و همراهانش را صدا کرد و باهم راه افتادند، این راه سربالایی بود، مثل اینکه از پشت بام می‌گذشتند، زیرپاشان گاهی چاله‌هایی باز می‌شد که از ته آن‌ها صداهای درهمی بیرون می‌آمد. اول جایی را، جز دو دیواره‌ی بلند از دو طرف‌شان، نمی‌دیدند. کم‌کم اطراف پیدا شد، آن‌ها در روشنی مشعل‌هاشان دریاچه را می‌دیدند که پایین افتاده است و هیچ حرکتی ندارد، باز سرازیر شدند. خیلی خسته شده بودند. به آخر جاده که رسیدند همه خوابشان می‌آمد. برای هم، با آب و تاب، تعریف می‌کردند که چطور از روی بام يك کوه بزرگ رد شده‌اند. همینطور که سرگرم حرف زدن بودند، کنارهم درازکشیدند و به خواب رفتند. هنوز چشم‌هاشان روی هم نیفتاده بود که همه گرمشان شد. اول فکر کردند شاید این گرما از راه زیاد است، یکی یکی لباس‌هایشان را کردند، بازهم گرمشان بود. یکی گفت: آتیشاروخاموش کنین همه گفتند: خاموش کنیم.

دخترها و پسرهای موطلایی که توی شعله‌ها بودند فریاد می‌زدند:

— مارو خاموش نکنین! ما رو خاموش نکنین!

تا بهرام و آزاده و بهروز خواستند جلو بچه‌ها را بگیرند بیشتر آتش‌ها و مشعل‌ها خاموش شده بود، فقط چهارتا مشعل روشن مانده بود. اما هوا گرم‌تر می‌شد، گرما از دره‌ی سمت چپ آن‌ها می‌آمد. بهرام فکر کرد این گرما باید علتی داشته باشد، به بچه‌ها گفت:

— می‌بینی که نه تنها گرماتموم نشده، بلکه بیشتر هم شده. ما همه تو تاریکی موندیم و ممکنه خطری برامون پیش بیاد، بهتره مشعل‌ها رو روشن کنیم.

عده‌یی مخالفت کردند، و بعد قرار شد يك در میان، مشعل‌ها را روشن‌کنند و از آنجا راه بیفتند. هرکس يك حرفی می‌زد، ولی هنوز نصف مشعل‌ها را روشن نکرده بودند که انگار از دره يك نورافکن بزرگ توی چشم‌شان افتاد، این نورافکن نبود، سینی بزرگی بود پراز آتش. دیگر آن‌ها هیچ‌جا را نمی‌دیدند، تنها کسانی که کنار مشعل‌ها بودند می‌توانستند ببینند که يك دهن بزرگ، به اندازه‌ی يك رودخانه، باز شده و ته‌آن سرخی می‌زند. این چیز دهن‌مانند، جانوری بزرگ بود، به اندازه‌ی يك کوه و تمام تنش سیاه بود و قرمز. زبانش دندان‌دندانه و به اندازه‌ی

ریل‌های راه آهن بود، روی دو دستش جلو می‌آمد و خودش را به زمین می‌کشید. روی شانه‌اش دو تا بال کوتاه طلایی داشت.

مشعل‌های جلو جاده خاموش بود. هرچه مشعل روشن بود همان جلو راه بود و راه فراری برای آن‌ها نمانده بود. همه از ترس فریاد می‌کشیدند، همه از گرما تب زده بودند. بهرام يك تیر جلو آتش گرفت و در کمان گذاشت و چشم‌جانور را هدف گرفت؛ از همان جا بود که گرما بیرون می‌آمد. تیر آتشین درست وسط چشم جانور فرو رفت. يك شعله آتش سرخ و کبود بیرون ریخت و راه کمی تاریک شد، جانور باز هم پیش می‌آمد. این بار همه با هم چشم حیوان را، با شعله‌های آتش، تیرباران کردند. چشم به هم افتاد، حیوان همان‌جا که بود، به سنگ‌های دره چنگ می‌زد، دیگر پیش نمی‌آمد، کم‌کم بی‌حس شد و از بالای دره پرت شد پایین، و ته دره آتش گرفت. گرما تمام شد. باز همه سردشان شد، مشعل‌ها و آتش‌ها را روشن کردند و دخترها و پسرهای موطلایی فریاد کشیدند:

– بازم فراموش نکنین
آتیشو خاموش نکنین



آتش باید روشن باشه

روی زمین نور بپاشه

هرکی با سرما دشمنه

آتش تو خانه‌ش روشنه

بچه‌ها دور آتش‌ها جمع شدند و قسم خوردند که دیگر آتش‌ها

و مشعل‌ها را خاموش نکنند، و بعد راحت و آسوده خوابیدند.

حالا دیگر همه تازه نفس و شادابند: همه خوب خوابیده‌اند، و برای سفر آماده‌اند – دخترها گره سفره‌ها را باز کرده‌اند و سفره‌ها را، یکی یکی، به هم می‌دوزند. پسرها از به هم بافتن تورهای کوچک‌شان يك تور بزرگ درست می‌کنند. همه می‌دانند که بیشتر راه را آمده‌اند و تا «کوه سیاه»، فقط چند بیابان و جنگل در پیش است، باید از کنار دره‌ی تاریک بگذرند تا به صحرا برسند. وقتی که کاروان از خم کوه گذشت، به صحرا رسید. صحرا قهوه‌یی رنگ بود، آنجا دیگر مثل شهرشان و مثل راه‌هایی که آمده بودند،

سیاه سیاه نبود، اندکی روشن بود. همه اول ازین رنگ تازه خوششان آمد. برای آنها که همه چیز را دیده بودند، رنگ قهوه‌یی صحرا تماشایی بود، اما همینکه از سایه‌ی کوه دور شدند، باد و توفان از چهار طرف محاصره‌شان کرد - چه باد و توفانی که تمامی نداشت. هرچه پیشتر می‌رفتند توفان بیشتر می‌شد، تا جایی که دیگر همه روی زمین دراز کشیدند. از زیر زمین صداها ی عجیب و غریبی بلند می‌شد؛ صدای باد و توفان بود که در گوش آنها می‌پیچید. باد بیشتر مشعل‌ها را خاموش کرد، روی آتش‌ها خاکستر نشست و شعله‌ها بیرنگ شد.

دیگر دخترها و پسرهای موطلایی دیده نمی‌شدند. وضع خیلی بد شده بود، باید يك فکری می‌کردند. بچه‌ها همه سروصداشان درآمد، همه یکصدا به بهرام و آزاده و بهروز دشنام می‌دادند که آنها را از خانه وزندگی‌شان آواره کرده‌اند تادر بیابان‌ها به کشتن بدهند. سرانجام آزاده گفت: بچه‌ها! من یه فکری کرده‌ام - بیابین از این سفره که سرهم کردیم يك چادر بپاکنیم، آنوقت مشعل‌ها را روشن کنیم و ببینیم چه باید کرد؟

عده‌یی از بچه‌ها بهانه می‌گرفتند، می‌گفتند: ما دیگه حوصله

نداریم، هر قدم که جلو میریم، یه بدبختی تازه پیش میاد. باید باهم برگردیم. اینجا مال دنیای ما نیست، اینجاها صحرای دنیاهای دیگه‌ست.

تا این بچه‌ها داشتند نق می‌زدند، بهرام و بهروز و چند نفر دیگر دست به دست هم دادند و نیزه‌ها را زیر سفره زدند و يك چادر بزرگ درست کردند و مشعل‌ها را هم روشن کردند و خاکستر روی آتش را پس زدند. باز آتش‌ها شعله کشید و دخترها و پسرهای لخت و پتی و موطلایی پیدا شدند. بیرون باد و توفان هنگامه می‌کرد، معلوم نبود تاکی این توفان خواهد آمد. بهرام سرش را میان دست‌ها گرفته بود و فکر می‌کرد بچه‌ها هم دیگر، همه آرام شده بودند: عده‌یی آرام در فکر بوده، چندتایی برای هم قصه می‌گفتند، بعضی‌شان هم بخواب رفته بودند. بهرام فکر می‌کرد از چه راهی باید کاروان را به کوه سیاه رساند - از میان این تاریکی‌ها و باد و توفان راه بجایی نمی‌شد برد، برای همیشه هم که وسط بیابان نمی‌شد باقی ماند.

بهرام مدت‌ها در فکر بود، ناگاه در میان صداهای توفان، صدای گردش چرخ روی سنگ‌های صحرا، به‌گوشش خورد. خوب

گوش داد، اشتباه نکرده بود، از چادر بیرون آمد، در روشنی مشعل‌ها که به بیرون افتاده بود، مرد پیری را دید که به طرف آن‌ها می‌آمد. برپیشانی مرد، نوری کبود رنگ می‌درخشید که جلو پای او را روشن می‌کرد، همین‌که نزدیک شد، بهرام به یاد داستان تاریک شدن شهرشان افتاد و او را شناخت. این همان پیرمرد ماهیگیر بود که شهر آن‌ها را به تاریکی کشانده بود، پیرمرد نزدیک چادر رسید و فریاد کرد:

– آهای، شما کی هستین، توی این صحرای برهوت چکاردارین، من هزار ساله که توی بیابان کشیک میدم و رنگ آدمیزاد ندیده‌ام، شما از کجا به این صحرا اومدین مگه نمیدونین، هیچکس، جز باد و توفان، نباید این طرف‌ها پیداش بشه؟
از صدای پیرمرد، دخترها و پسرها، از چادر بیرون آمدند.
بهرام به پیرمرد گفت:

– آهای پیرمرد، ما تو رو شناختیم، تو همونی که ماهی طلایی شهرمونو به «زرین گیسو» دادی، تو چطور ماها را نمی‌شناسی؟
– ببینم، شما بچه‌های شهر تاریکی، چه جوری جرات کردین تا اینجا بیاین؟ مگه گرگ‌ها واژدهای بال طلایی و دیوار بزرگ،



و کوه هزارپیچ پشت دریا، شما را ندیدند؟ شما چطور از شهر بیرون اومدین؟ مگه از جون خودتون سیرشدین؟

— نه عموماهیگیر. ما می‌خواهیم بریم خورشیدو از طلسم درآریم، ما اومدیم دنبال ماهی طلایی شهرمون. از اینجا تا کوه سیاه چقدر راهه؟

— مگه دیوونه شدین؟ مگه شماها میتونین به کوه سیاه برسین، شما از توی همین بیابون برهوت هم نمی‌تونین پاتونو بیرون بذارین. می‌فهمین چی میگم؟ اینجا یه روز باد شمال میاد، یه روز باد جنوب، یه روز باد مشرق، یه روز باد مغرب. و یه روز هم یه بادها همگی باهم میان. الانه که باد مغرب بیاد و شمارو بکنه و با خودش ببره. هنوز وسط بیابون رسیدین، باد مشرق شروع میشه و باز شمارو می‌کنه از مشرق میبره، هنوز وسط راهین که باد شمال و جنوب سرمیرسن، شما اگر صدتا جونم داشته باشین، با این وضع فقط یه روز بیشتر زنده نمی‌مونین. همه‌تون شکار توفان میشین.

— پس تومیگی چکار کنیم؟ یه راهی بما نشون بده، تو خودت توی این بیابون برهوت چیکار میکنی؟

— آهان، خودمو که می‌بینین، توی این بیابون سرگردونم، اینجا

كشيك ميدم كه پاى جونداری به اينجاها نرسه، اگر برسه، يا بايد برش گردونم يا از بين ببرمش. اما چون شما همشهرى‌هاى منين و منو ميشناسين، حاضرم شماهارو به برم خونه‌ى خودم، يه كالسكه دارم ميفرستم پيش شما. همه تون مى تونين سوارش بشين. اين كالسكه منو هميشه اينورو اونور ميبره - يه روز شمالم و يه روز جنوب، يه روز مغربم و يه روز مشرق. هروقتم دلتون خواست، شمارو نزديك كوه هزارپيچ پشت دريا، رها مى كنم...
- كو؟ كالسكه توبيار ما به بينيم.

- آخه مى دونين، كالسكه من كه اسب نداره، اما تا دلتون بخواد خونه داره، از طلا و نقره‌س، همه تونم كه سوارش بشين، باز جا داره اونقدر جا داره كه همه تون توش تنها مى مونين نميدونين چقدر عاليه.

پيرمرد ماهيگير - كه كلاه شيطاني به سر داشت و پوست صورتش سياه شده بود و فقط روى پيشانيش جاى يك لكه‌ى كبود مانده بود - كه توى تاريكى برق مى زد و زير نور مشعل‌ها خاموش مى شد - رفت بيرون و بعد صدای چرخها و زنگك و ساز و آواز عجيب غريبي بلند شد. بچه‌ها در نور مشعل‌ها، يك كالسكه‌ى

تماشایی دیدند که در همه‌ی عمرشان ندیده بودند. از هر گوشه‌ی کالسکه، که باد به آن می‌خورد، صدای تازه‌یی درمی‌آمد. چندان از بچه‌ها دادکشیدند:

— آهای عموماهیگیر. خوردنی چی داری. ما بسکه ماهی دودی خوردیم، خسته شدیم، تو کالسکه‌ت خوراکی‌های خوشمزه هم پیدا میشه؟

— او... نپرسین. هر جور خوردنی و آشامیدنی که فکرشو بکنین، من باخودم دارم. من ثروتمندترین مردم روی زمینم، اگه بخواین، یه برگ طلائی دارم که یه پرشو که دودکنم، شما توی دودش همه‌ی چیزهای خوب دنیارو می‌تونین تماشاکنین. بهرام که می‌دانست پیرمرد ماهیگیر می‌خواهد آنها را فریب بدهد فریاد کشید:

— ای پیرمرد نفرین شده! شهر مارو به تاریکی دادی بس نبود که حالا می‌خوایی جوونای مارو هم سرگردون کنی. ما به تو هیچ احتیاجی نداریم، زود از اینجا برو، هم خودت، هم کالسکه لعنتی‌ات زود. وگرنه کالسکه‌ات را آتش می‌زنیم.

پیرمرد گفت:

— بچه‌ها، هرکی میخواد با من بیاد. من رفتم.

اما هنوز ایستاده بود. بهرام يك شعله از آتش برداشت در کمان گذاشت و محکم به طرف کالسکه پرتابش کرد. یکی از چرخ‌های کالسکه شکست. پیرمرد سوار کالسکه شد و فرار کرد، اما کالسکه آهسته حرکت می‌کرد و جوان‌ها دیدند، توی کالسکه عده‌ی زیادی زن و مرد، تکیده و لاغر، با چشم‌های گودافتاده و بینی تیغ‌کشیده، هراسان به اطراف نگاه می‌کنند، انگار اصلاً همدیگر را نمی‌بینند.

همینکه کالسکه از آن‌ها دور شد، بهرام همه را صدا کرد و گفت:

— من یه فکر خوبی کردم، باید برای همین چادر، چرخ درست کنیم. اینطور که پیرمرد گفت فردا باد مغرب میاد. ماهم باید با باد مغرب بریم. باد تا به کوه سیاه نرسه، بر نمی‌گرده. اگه چادر ما چرخ داشته باشه، حتماً ماهم با همین چادر با فشار باد، به مقصد می‌رسیم. اگه اینجا بمونیم، گرفتار همین پیرجادوگر میشیم باز هم توی بیابونا سرگردونه.

بچه‌ها همه کوله‌پشتی‌ها را باز کردند. از سنگ‌های زمین،



چندتکه‌ی بزرگ‌کنندند. سنگ‌ها را گرد تراشیدند و میله‌های آهن از وسطشان ردکردند. این چرخ‌ها را به پایه‌های چادرها وصل کردند. مشعل‌ها و آتش‌ها را هم به چرخ‌ها بستند. هرکس کنار يك نیزه، برای ایستادن جا پیدا کرد. همه چشم‌براه صبح بودند. صبح اول گوشه‌ی آسمان کبود شد، بعد يك قرمزی کم‌رنگ توی آسمان افتاد، و آنوقت باد از پشت‌سر چادر راه افتاد. هنوز بچه‌ها داشتند خودشان را کنار نیزه‌ها جابه‌جا می‌کردند که صدای باد بلند شد و چادر به حرکت درآمد.

از بیرون صداهای عجیب کالسکه‌ی پیرمرد ماهیگیر به گوش می‌رسید. کالسکه‌ران سعی می‌کرد خودش را به چادر برساند، اما دائم عقب می‌ماند، تا اینکه کالسکه، کم‌کم از سروصدا افتاد و جز فریاد باد و توفان صدایی به گوش نمی‌رسید. آسمان که قهوه‌یی روشن شده بود داشت تاریک می‌شد. وقتی بچه‌ها گوشه‌ی چادر را بالا زدند، دیدند به يك جنگل انبوه و تاریک رسیده‌اند.

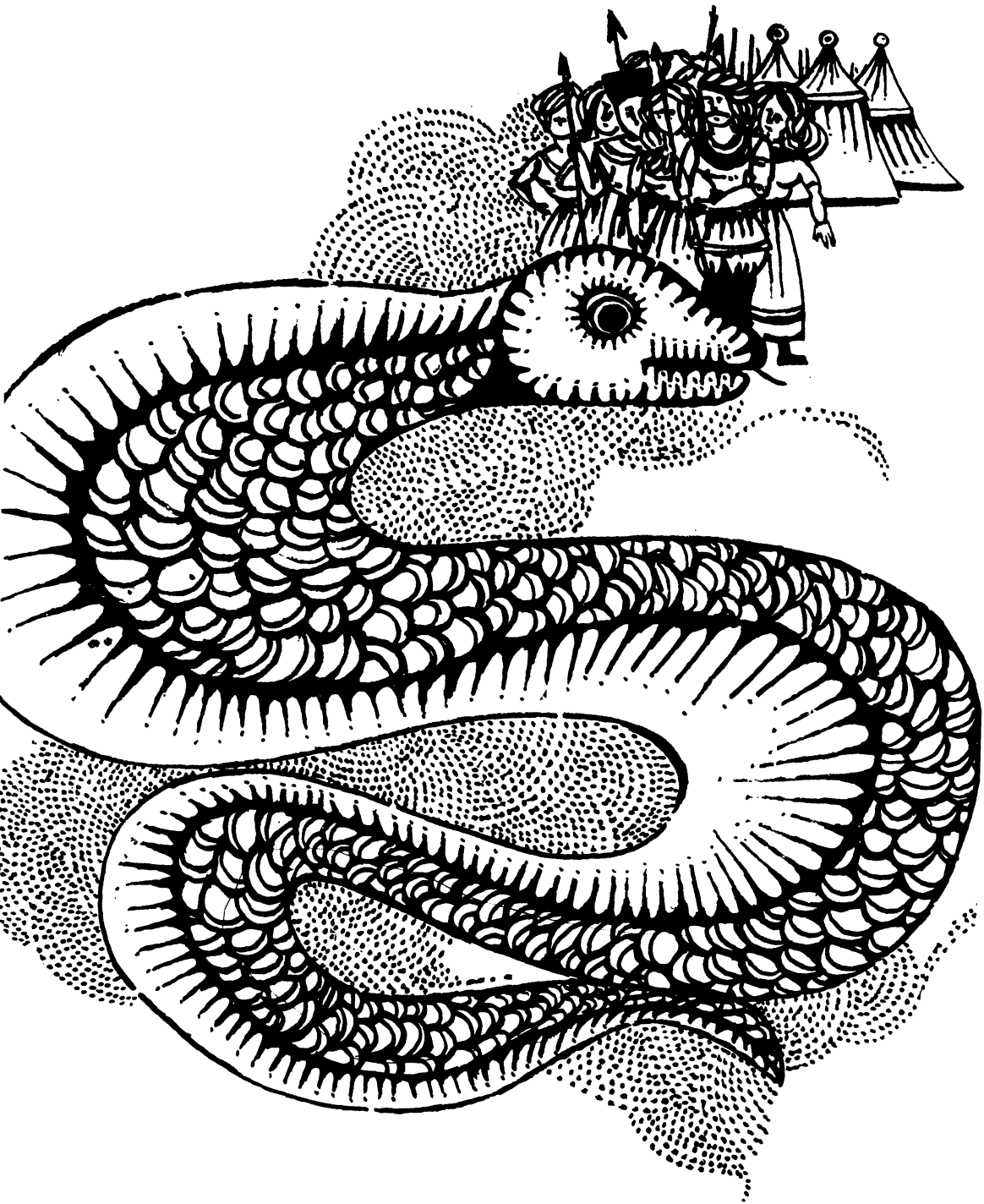
تماشای جنگل برای آن‌ها تازگی داشت، چادر را با طناب به درخت‌های بزرگ‌گره زدند. روی زمین از میوه‌های جنگلی پر بود، بچه‌ها نمی‌دانستند که این میوه‌ها خوردنی است یا نه.

یکی از میوه‌ها را با چاقو از وسط نصف کردند. یکی از پسرهای شکمو يك نصفه‌اش را آهسته با ترس و لرز گاز زد و يك تکه‌اش را خورد. وقتی بچه‌ها دیدند که چیزیش نشد، همه به میوه‌ها هجوم بردند و تا توانستند از آن میوه‌ها خوردند و سیر شدند. بعد مشعل‌ها را دور و بر چادر چیدند، آتش‌ها را به چادر بردند و همه با خیال راحت، میان چادر خوابیدند.

صبح بهرام زودتر از همه از صداهای جنگل بیدار شد. خواست در چادر را باز کند اما هر چه کرد، در چادر باز نمی‌شد. به اطراف چادر نگاه کرد. چادر از کمر شکم داده بود، فشار زیادی از دو طرف به چادر وارد می‌شد. با حیرت به جایی که فشار بیشتر بود نزدیک شد، دست کشید، مثل اینکه از بیرون میله‌های بزرگ آهن دور چادر پیچیده بودند، اگر بچه‌ها بیدار می‌شدند و می‌فهمیدند که توی چادر حبس شده‌اند، محشری بپا می‌کردند. فکری کرد و بعد، آهسته نیزه‌اش را از زیر چادر بیرون کشید و آنرا محکم به یکی از میله‌ها زد، نوک نیزه به میله آهنی خورد و برگشت، بهرام باردیگر بانیزه

به میله‌ی سخت حمله برد، و آنقدر جنگید تا سرانجام آنرا سوراخ کرد. بهرام متوجه شد که جانوری دور چادر حلقه زده. یکبار دیگر نیزه را از يك جای دیگر فرو برد، چهار حلقه، که دور چادر گره خورده بود، در يك چشم بهم‌زدن باز شد و بر زمین افتاد، و جانور بادم بزرگش چند بار محکم به چادر کوفت. بهرام از در چادر بیرون پرید و از پشت نیزه‌اش را در گلوی جانور فرو کرد و نگاه داشت. جانور چند بار دمش را بزمین کوبید و بیجان شد بهرام بچه‌ها را صدا کرد همه بیدار شدند و از چادر بیرون آمدند. دیدند يك مار بزرگ بر زمین افتاده و خون زیادی از گلویش بیرون می‌آید و در جوی آب می‌ریزد، جوی آب سرخ سرخ شده بود. همه‌ی بچه‌ها از تعجب خشکشان زده بود. حتی اژدهای بال‌طلایی هم به این بزرگی نبود.

بهرام دستور داد مار را پوست‌کنند و از پوست سیاه و زبر ماریك پوست‌تخت بزرگ درست کردند که کف و دیواره‌های چادر را می‌پوشاند. بعد آنرا به چادر دوختند و چادر را جمع کردند و پیش از اینکه باد شروع بشود، خودشان را به جنگل رساندند. توی جنگل درخت‌ها سرهاشان را به هم نزدیک کرده بودند و



زیرپای جوان‌ها، که کفش‌هاشان همه از آهن بود و زانوبندهای فولادی بسته بودند، هر قدم صد تا جانور و حشره کشته می‌شد. آن‌ها مجبور بودند هر چند قدم با کاردهای کوتاه‌شان شاخه‌های جنگل را ببرند یا با آتش مشعل‌ها آن‌ها را بسوزانند که هم راه بازیشود و هم جانورها فرارکنند. چند صد قدمی که پیش رفتند، ناگهان میمون‌ها و راسوها به بچه‌ها حمله کردند و از هر طرف، میوه‌های جنگلی را به سرو صورتشان پرتاب کردند. مارهای بالدار از روی سر آن‌ها پرواز می‌کردند، و چند بار نزدیک بود شکارشان را از میان آن‌ها به آسمان ببرند، اما شعله‌ی مشعل‌ها و نیش نیزه‌ها همه‌ی مارهای بالدار را می‌سوزاند و بر زمین می‌ریخت.

وقتی که درست به وسط جنگل رسیدند، همه ناگهان حس کردند که یک چیزی از روی سینه‌هاشان بالا می‌آید. خوب که نگاه کردند، دیدند از نوک پاهایشان خزه گرفته و همینطور پیچ خورده و تا روی سینه‌هاشان بالا آمده. هر چه باکارد این خزه‌ها را قطع می‌کردند باز به هم بافته می‌شد. اگر خزه‌ها کمی بالاتر می‌آمد دیگر نمی‌توانستند دست‌هاشان را تکان بدهند. ریشه‌ی خزه‌ها به زمین و درخت‌ها، از دو طرف، چسبیده بود و همه داشتند میخکوب



می شدند. بهرام فریاد زد:

— بچه ها، فقط يك راه داریم، باید ریشه‌ی این خزه ها رو خشك —
کنیم. باید این خزه ها رو پاك بسوزونیم، وگرنه ما از بین میریم!
همه دست بکار شدند — دريك چشم به هم زدن — از کف جنگل
دود و آتش به هوا می رفت نزدیک بود خود آن ها هم از دود و آتش
خفه شوند، به هر زحمتی که بود، از آنجا دور شدند.

هنوز نفسی تازه نکرده بودند که به جایی رسیدند که هر کس
يك قدم برمی داشت، از چهار طرفش چهار درخت بزرگ، سبز—
می شد. از بالای درخت ها صداهاى عجیبی بلند بود، صداهاى که
در گوش تك تك بچه ها زمزمه می کرد:

— آهای، باتوام جوون. کجا میری، مگه دیوونه شدی؟ برگرد
پشت سرتو نگاه کن، مگه تو از زندگی چی میخوای؟ هرچی دلت
بخواد، اینجا برات آماده ست. مگه به سرت زده که دنبال خورشید
به کوه سیاه میری؟

نمی دانید چه چیزهای قشنگی پیش چشم دخترها و پسرها ظاهر
شد. آنقدر چیزهای قشنگك پیش چشم شان آمد که عده‌یى از بچه ها
همانجا ماندند — نگاه کردند دیدند کسی مواظب شان نیست، صبر

کردند تا همه بروند، آنوقت برگشتند به اطرافشان نگاه کردند، دیدند هیچ چیز نیست و در میان جنگل انبوه تنها مانده اند! هیچکدام همدیگر را پیدا نکردند - وسط آنها فقط يك درخت فاصله بود و با اینهمه، به هم نمی رسیدند و همدیگر را نمی دیدند.

و اما آنها که رفتند:

بهرام و آزاده و بهروز گوششان به هیچکس بدهکار نبود و برای اینکه بچه های دیگر گول آن صداها را نخورند، مشعلها را بالا گرفته بودند و فریاد می زدند:

- آهای بچه ها! دیگه تا کوه سیاه راهی نیست. خورشید چشم - به راه ماست. باشماییم - پشت سرتون نگاه نکنین، راهوگم نکنین. چشم هاتون به جلو پا و پیش روتون باشه. آی بچه ها باشماییم.

توی جنگل، همهمه و فریاد بود، از بس صدا بود و از بس جانورهای جوراجور، تانزدیکی مشعلها می آمدند و دور می شدند. همه حیران مانده بودند! سرانجام راه جنگل يك پیچ خورد و درختها و سرو صداها ناگهان تمام شد. باز به دشتی رسیدند. روی زمین بازکنار جنگل پر بود از میوه های جنگلی که باد ریخته - بود. يك نهر آب هم از آنجا رد می شد. هوا گرم بود و آبی که

می‌گذشت، می‌جوشید. بهرام یاد حرف‌ماهی خاکستری پیر افتاد که: «وقتی به چشمه‌ی آب گرم رسیدی، راه تمام است - اما هنوز کار تمام نیست. باید از کوه‌های آتش‌فشان رد بشوی تا به دامنه‌ی کوه سیاه برسی، و از «کوه سیاه» به این آسانی‌ها نمی‌شود بالارفت، اما تو میتوانی.»

چادر را برپا کردند. وقتی سرسفره نشستند، معلوم شد عده‌یی از بچه‌ها در جنگل مانده‌اند، همه غصه خوردند، بهرام به بچه‌ها گفت که کار دارد به آخر می‌رسد و خیلی به مقصد نزدیک شده‌اند، باید خودشان را به سرچشمه آب جوشان برسانند و از چند کوه آتش‌فشان بگذرند تا پای کوه برسند و از سنگ‌های صاف و سیاه بالا بروند تا پشت بام «کوه سیاه» به زنجیر طلسم، دست پیدا کنند. هرکس می‌خواهد بیاید باید خودش را برای رو بردن با این سختی‌ها آماده کند، و هرکس نمی‌خواهد، و می‌ترسد نیمه راه بماند، همین‌جا، توی چادر، چشم به راه دیگران بماند و استراحت کند. از میان همه‌ی آن‌هایی که باقی مانده بودند، دوازده نفر دست بلند کردند. همه باهم قسم خوردند که تا پشت بام «کوه سیاه» بروند و آن‌هایی هم که مانده بودند، برای دوستان‌شان دعا کردند.

۱۴

صبح روز بعد، بهرام و یازده نفر دیگر، که خودشان را آماده کرده بودند، راه افتادند. آن‌ها رد نهر جوشان را گرفتند و رفتند، تا به سرچشمه رسیدند:

کنار چشمه چند درخت سنگی روئیده بود، این درخت‌ها پر بود از برگ و گل و میوه، اما همه از سنگت - انگار که دستی آن‌ها را تراشیده باشد - روی درخت نارون پرشاخ و برگي يك طوطی سنگی نشسته بود. وقتی که چشمش به بهرام و همراهانش افتاد، که نفس نفس می‌زدند و پیش می‌آمدند، به آن‌ها گفت:



— سلام، پهلوانایی که دنبال خورشید اومدین. ازمن چه کاری ساخته‌ست؟ بگین تا انجام بدم.

بچه‌ها هیچکدام حرفی نزدند. آن‌ها، هاچ و واج، به چشمه‌که از میان سنگ‌های آینه در می‌آمد و به درخت‌های سنگی نقاشی شده و به طوطی نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه بگویند. طوطی که دید بچه‌ها ساکتند، صدازد:

— خب حالا که نمیدونین چی بپرسین، من خودم بهتون میگم: واسه اینکه بتونین از پیچ کوه آتش فشون سرراه رد شین و به پای کوه سیاه برسین، باید توی این چشمه آب تنی کنین، میفهمین چی می‌گم؟ هرکدومتون که نتونستین تو این آب گرم بمونین، بدونین که وسط راه میمونین و نمی‌تونین به «کوه سیاه» برسین. وقتی آب تنی کردین، چشماتون روشن میشه؛ اونوقت توی آینه‌ها نگاه کنین تا همه چیز و قشنگ‌ها به بینین. فهمیدین چی میگم؟ هرکدومتون که دستش یه تیکه آینه بیفته، حتماً به کوه سیاه میرسه؛ ولی وای به— حال کسی که آینه‌شو به دیگرون نشون بده.

طوطی ساکت شد. بچه‌ها محو تماشای دهنه‌ی غار مانند آب جوشان بودند. ازکف چشمه، آب‌فواره می‌زد و غازهای سفیدبرفی

روی آن شنا می‌کردند. بچه‌ها لباس‌هاشان را کردند و همه با هم خودشان را به آب زدند. بهرام و بهروز و آزاده، پشت سرهم، به جایی که آب می‌جوشید، رسیدند و دنبال‌غازها کردند، غازها فرار کردند، بهرام غاز اول را گرفت، غازهم سنگی بود. پشت سراو بهروز و آزاده هرکدام يك غاز گرفتند، غازها سرشان را پایین بردند و خودشان را به‌ته آب کشاندند. رفتند و رفتند تا جایی که آب می‌جوشید و از کف آینه‌ها بالامی آمد. زیر آب بته‌های گل‌آینه باز شده بود و آب از وسط دانه‌های تخم گل‌ها بیرون می‌زد.

بهرام، که دستش را به‌گردن مرغابی انداخته بود، يك شاخه‌ی بزرگ گل آینه‌چید، اما بهروز و آزاده فقط یکی يك برگ چیدند. غازها روی آب آمدند. بچه‌ها کنار آب منتظر رسیدن بهرام و آزاده و بهروز بودند. طولی سه بار جیغ‌کشید و پرید روی شاخه‌ی بلندتر نشست.

این بار وقتی که آزاده و بهرام و بهروز چشمشان به سنگ‌های آینه افتاد دیگر عکس خودشانرا ندیدند. چند کوه پشت سرهم، بنخار و دود سبز و کبود و بنفش و خاکستری وزرد و دامنه‌ی يك کوه صاف و سیاه توی آینه‌ها پیدا بود، صدا کردند:

— آهای، بچه‌ها توی آینه چی می‌بینین؟

— هیچی، عکس خود مونو، منتها خیلی بزرگتر.

یکی گفت:

— من خودمو پنج برابر بزرگتر می‌بینم، بزرگ بزرگ!

— آره منم همین جور.

— راستی این خط‌های درشت پیشونی چیه، چرا اینقدر بزرگه؟

چرا چشماینطور کوچیک شده؟ چرا آدم فقط خودشو این تومی‌بینه؟

بهرام دادزد:

— بچه‌ها مگه دیوونه شدین.

— نخیر.

— نه بخدا، من تو این آینه‌های بزرگ فقط خودمو می‌بینم.

هیچ آدم دیگه‌یی این توپیدانیس، فقط خودم هستم، خیلی هم هستم!

تا چشم کار میکنه منم.

— پس شماها چی می‌بینین. بهرام، با توام.

— ما که اصلا توی این آینه‌ها پیدانیستیم! هرچی هست کوه و

دره و راه، از اینجا تا «کوه سیا»ست— کوه کبود، کوه زرد، کوه

بنفش، کوه سبز، کوه خاکستری.

بچه‌ها اول کمی فکر کردند، بعد یکی‌شان گفت:
— به! او نارو که مام می‌بینیم! اما آخه عکس خودتونو مگه تو آینه
ندیدین؟ پس دروغ میگین!
همه بچه‌ها با هم گفتند:
— آره، راس میگه! او نارو مام می‌بینیم، منتها عکس خودمونم
می‌بینیم.

اما، بچه‌ها، اگر پیش خودتان بماند و به کسی نگویند، این بچه‌ها
دروغ می‌گفتند. هر کدماشان فقط عکس خودش را توی آینه می‌دید.
هر کس که توی آینه نگاه می‌کرد، می‌دید چهل تا، چهارصد تا، چهار
هزار تا خودش همینطور پشت سر هم صف کشیده است. منتها چون
نمی‌خواستند خودشانرا از تک‌وتابیندازند، ادعای کردند که هر چه
آن‌سه نفر دیده‌اند، آن‌ها هم می‌بینند. این را داشته باشید، تاباز
برویم سر مطلب:

بچه‌ها، وقتی که آب تنی کردند و لباس پوشیدند، طوطی يك بار
دیگر جیغ کشید:

— آهای، بهرام، باتوام. فقط تویی که باید پیش از همه از
«کوه سیاه» بالا بری، می‌فهمی چی میگم؟ برو ببینم چیکار می‌کنی،

اما اگه کاری از پیش نبردی، توهم مثل من میشی، رفیقات هم مثل اون سنگا میشن که سرراه زمین در او مدن و راه رفتنو سخت کردن. خوب فهمیدی چی گفتم؟ یادت باشه که باباات چشم به راهته. یکساله که کنار رود خونه شهر تون وایساده، انتظار می کشه، مردم مسخرهش می کنن، اما پدرت می گه پسرم حتماً خورشیدو می فرسته به شهرما.

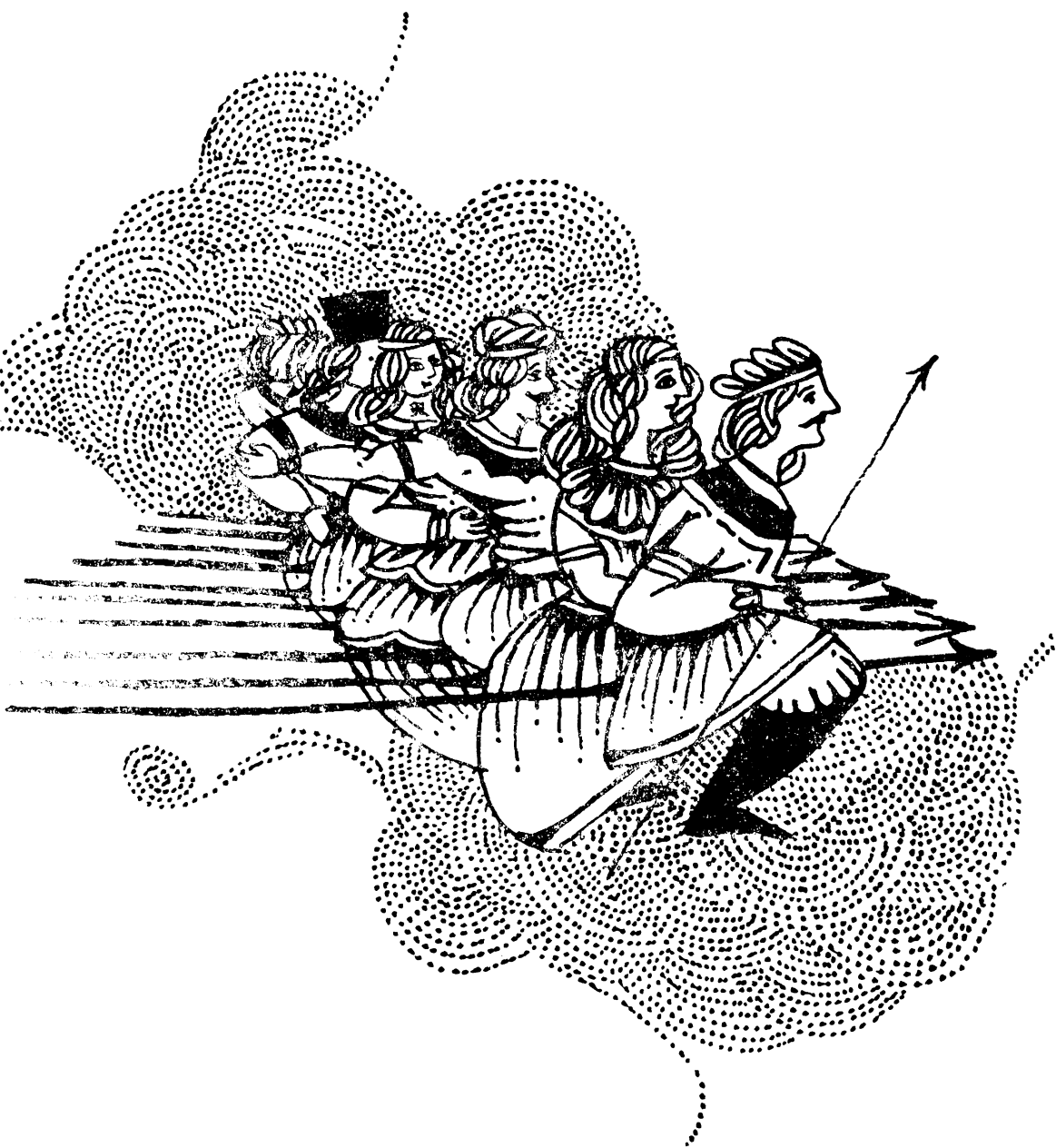
بچه‌ها با هم از دره بیرون آمدند، زیر پای آن‌ها چادر چرمین پیدا بود، بهرام به همه سفارش کرد که دیگر پشت سرشان نگاه نکنند. جلوروی آن‌ها، در آسمان، يك خرمن دود سبز حلقه زده بود. این دودها از لب يك تپه‌ی سنگی بالامی آمد. زیر پاشان يك دره‌ی بزرگ بود. از بالای کوه جوی آبی - به رنگ سبز چمنی - به دره می‌ریخت و بخار و بوی تند از آن برمی‌خاست. بوی بخارهای دره آن‌ها را ناراحت می‌کرد، از بالای آسمان و از کوه و از کف دره صدای گوشخراشی بلند شده بود.

بهرام فریاد کشید:

— آهای بچه‌ها، سوار نیزه‌ها بشین، اما زیر پاتونو نگاه نکنین. به بینین پشت سروچپ و راست تون — روی آسمون و کف زمین — هر جا نگاه کنین، بخارها و گازهای سبز، شمارومی بلعه. فقط پشت سرمن حرکت کنین.

هیچکس از حرف‌های بهرام تعجب نکرد، بهرام هم خودش پیش رو نگاه می‌کرد! يك خط‌آبی رنگ، مثل خط کم‌کشان که به — کعبه می‌رود، پیش چشم داشت. بهرام که سوار نیزه‌اش شده بود دستش را بالا گرفت، درست مثل يك اسب‌سوار ماهر! بعد نیزه در هوا حرکت کرد. پشت سر بهرام یازده نفر دیگر هم حرکت می‌کردند! بخارهای سبزرنگ به حرکت درآمد و دور جوان‌ها پرواز کرد، چرخ زد، اما يك سرسوزن هم به آن‌ها آسیب نرسید. آن‌ها روی يك تکه زمین که رنگ زرد و سبز در هم داشت، پایین آمدند. باهم نشستند و سرگرم صحبت شدند یکی از بچه‌ها با انگشت «کوه سیاه» را که پیش روی آن‌ها بود، نشان داد و گفت:

— بهرام، توجه اصراری داری که راه مارودورکنی؟ مگه دلت میخواد همش از روی این کوه‌های آتشفشون پرواز کنی؟ ماکه



حاضر نیستیم تا «کوه سیاه» اختیارمونو بدیم دست تو که هر جا دلت خواست مارو با خودت بکشی. باید این راه آخری رو خودمون انتخاب کنیم.

بهرام به آن‌ها گفت:

— آخه دوستان عزیز. من که دشمن شما نیستم، مگه شما اونجا در «چشمه آب جوشان»، تو آینه‌ها ندیدن که راه ما از کدوم طرفه و از چه راه‌هایی باید عبور کنیم؟ همینکه کوه پیدا شد، که کار درست — همیشه. این کوه که شما می‌بینین، باید، و جب به و جب، ازش بالا رفت. فقط کمی حوصله به خرج بدین. شما که تا اینجا اومدین، دیگه اینقدر سخت نگیرین، بذارین به خوبی و خوشی به مقصد برسیم. باز بچه‌ها سوار نیزه‌ها شدند، بهرام هم جلو همه حرکت کرد، این بار آن‌ها باید از وسط حلقه‌های دود، رد می‌شدند — دودهای زرد — رنگ دورشان حلقه زده بودند. یکی از بچه‌ها، که گول قشنگی حلقه‌های دود را خورده بود، دستش لرزید، سر نیزه‌اش، کمی از راه منحرف شد. حلقه‌های دود او را بلمید و با خودش پایین کشید، نیزه‌اش برقی زد و سوخت، و خودش به ته دره‌ی طلایی پرت شد.

یکی از بچه‌ها — که پشت سرش بود — تا آمد او را بگیرد دنبالش

کشیده شد، نیزه‌اش سوخت و خودش هم يك مجسمه‌ی طلایی شد و
ته دره افتاد.

بچه‌ها از تپه‌ی سنگی دوم گذشتند و روی تپه‌ی زرد و کبود نشستند.
بر تپه گل‌های دو رنگ روئیده بود، یکی از پسرها که ازین گل‌ها
خوشش آمده بود گلی چید و به سینه‌اش زد.

باز هم اینجا سروصدای بچه‌ها بلند شد، به بهرام اعتراض
می‌کردند که چرا به حرفشان گوش نداده و از راه‌میان بر نرفته، که
اگر این کار را می‌کرد، حتماً آن دو نفر به دره پرت نمی‌شدند و سالم
می‌ماندند. آزاده و بهروز هم از بهرام دفاع می‌کردند، می‌گفتند
اگر آن دو نفر حواسشان را جمع کرده بودند، هرگز به آن سرنوشت
دچار نمی‌شدند. بچه‌ها و قتی خواستند راه بیفتند دیدند نیزه‌ی
جوانی که گل کبود و زرد به سینه زده از جا تکان نمی‌خورد، و
خودش هم به طرف دره‌ی پایین تپه، که لبریز از گل‌های زرد و کبود
بود، کشیده می‌شود. چه گرفتاری‌یی! هرچه به او اصرار کردند،
حاضر نشد گل دورنگ را از سینه‌اش بردارد، آخر هم مجبور شدند
او را جا بگذارند و بروند.

بخار کبود بدبویی، که بوی کهنگی و ماندگی می‌داد، از

سروروی همه بالامی رفت، توی دماغ هامی پیچید و روی پلک چشم‌ها، روی انگشت‌ها و لای ناخن هاشان می‌نشست و باز دور می‌شد. اما همینکه دود کبود تمام شد، یکباره منظره‌ی بنفش تند و زنده‌یی از دور پیدا شد - به آتش‌فشان بنفش رسیده بودند. روی آتش - فشان، دود و بخار به شکل بته‌های بزرگ زنبق بنفش، درآمده بود. بچه‌ها می‌دانید که زنبق بنفش چقدر قشنگ است. آتش فشان بنفش هم که از قلعه‌اش شعله‌های طلایی مایل به بنفش، بارگه‌های قرمز، بیرون می‌زد. از دور شکل یک بته‌ی بزرگ گل زنبق بود. دخترها و پسرها همه دهانشان از تعجب باز مانده بود. همینکه به زمین نشستند، چند پسر و دختر، خودشان را به زنبق‌های بزرگ رساندند، دخترها از گلبرگ‌های پهن و درشت زنبق برای خودشان پیرهن درست کردند، وقتی هم که بهرام و بهروز و آزاده به آن‌ها گفتند چرا اینکار را می‌کنید، مگر نمی‌خواهید به چشمه‌ی خورشید برسیم؟ خندیدند و با مسخرگی گفتند:

- به! اینجا همون چشمه‌ی خورشید دیگه! مگه نمی‌بینی آتیش و گل به چه قشنگی کنار هم روییده، مگه خورشید هم از این قشنگتر میشه؟ اگه راست می‌گین، شام بیاین با هم بریم توی چشمه‌های

بنفش دره، زیرسایه زنبقا آب تنی کنیم و باهم جشن بگیریم. زیاد عجله نکنین، به چشمه‌ی خورشید شمام میرسیم.

چهار دختر و پسر با هم رفتند کنار چشمه‌ی بنفش دست و رو شستند، زیر سایه‌ی بته‌های بلند زنبق دراز کشیدند. خودآن‌ها هم به رنگ گلبرگ‌های بنفش زنبق سرور و، اندام و لباس‌هاشان یکپارچه بنفش شده بود.

حالا دیگر از آن دوازده همسفر، پنج نفرشان باقی مانده بودند. آن‌ها هم سوار نیزه‌ها شدند، و از میان گردهای تند و عطرافشان بنفش گذشتند و به سرزمین وسیعی رسیدند که در کنارش تپه‌ی سنگی خاکستری رنگی پیدا بود. روی قله‌ی این تپه، حلقه‌های نرم مه در هم می‌پیچید، دره و تپه و آسمان را مه پوشانده بود. از زمین گل‌های قاصدکی روییده بودند که روی سرشان حباب‌هایی از مه داشتند. از بالای دامنه‌ی تپه تا کف دره، گل‌های حلقه‌شکلی شاخه‌های درازشان را روی پرده‌ی نازک مه پهن کرده بود. بهرام فریاد کشید:

— بچه‌ها، هیچکس حق نداره دست به زمین و گل‌های اینجا بزنه.

یکی از همراهان گفت:

— آهای! نیگا کنین «کوه سیاه» از اینجا چه بلنده و دست —
نیافتنی. حق با اونایی بود که می‌گفتن از نیمه راه برگردیم.
بهرام برگشت و باتعجب به او نگاه کرد، دید طفلکی پاهایش
را تا زانو توی مه دیواره‌ی دره فرو برده است:

— این چه کاریه، چرا این جوری می‌کنی؟
یکی دیگر از بچه‌ها، که دستش را آهسته‌کنار میکشید و پشت
سر قایم می‌کرد، گفت:

— بهرام، من ازین قاصدها خوشم میاد، من که نمی‌خوام اینارو
بچینم، فقط بهشون دست می‌زنم.
بهرام و بهزاد و آزاده تا آنجایی که توانستند، آن‌دوتا را
نصیحت کردند، تا شاید ازجا بلند شوند و با آن‌ها راه بیفتند، اما
آن‌ها، هر دو بالحنی غمگین و کنایه آمیز گفتند:

— خوب نگاه کنین، اون «کوه سیاه» بلند، اینم دشتها و صحراها
و کوه‌هایی که پشت سر گذاشتیم، نه خورشید هست و نه چیز بهتری،
همینه که هست. مردم عادت کردند خود شونو هی گول بزنن، این
وسط، تنها یه چیز همیشه واسه‌ی آدم باقی می‌مونه، و این چیز،
با وفاترین، عزیزترین و مهربون‌ترین یار آدمه، غم، فهمیدین؟ حالا

دست خدا همراهتون. شما اگه دلتون می‌خواد، خودتونو گول بزنین؛
اما ما دیگه از اینجا يك قدم هم جلوتر نمیایم. هیچ‌جایی هم از
اینجا بهتر، پیدا نمیشه.

بهرام و بهروز و آزاده، بادلتنگی دو همراه دیگرشان را هم
جاگذاشتند و از بالای تپه‌ی خاکستری گذشتند. تپه آرام و دره
عمیق بود. پشت تپه، دشت وسیعی بود. چند عقاب بزرگ، روی
دشت دور می‌زدند.

یادم رفت بگویم که دیگر آزاده و بهرام و بهزاد دلشان نمی‌خواست این دو همراه آخری از آنها جدا شوند و سرگردان بمانند. این سه دوست، برای اینکه آن دو نفر را راضی کنند تا همه باهم به سفرشان ادامه بدهند، تصمیم گرفتند آینه‌هاشان را به آنها نشان بدهند، و همین کار را هم کردند. اما آن دو نفر توی آینه‌های بهروز و آزاده و بهرام هم باز عکس خودشان را دیدند فقط عکس خودشان را. و بهرام و بهروز و آزاده هرچه کردند به آنها بفهمانند که اشتباه می‌کنند، نشد که نشد!

بالای دشت که رسیدند، بازآینه‌هاشان را در آوردند در آینه‌ها نگاه کردند، اشتباه نیامده بودند. باید از روی دشت و دریای آبی، که حرکت می‌کرد، می‌گذشتند تا به کوه برسند و از زیر يك غار تونل مانند - که تنوره می‌کشید و از کمر کوه بالای رفت خودشان را به دل کوه برسانند. سه نفری دست به دست هم دادند و راه افتادند. آمدند و آمدند تا کنار يك دریای بزرگ رسیدند دریایی که معلوم نبود از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت، دستمال‌هاشان را روی آب انداختند و روی دستمال‌ها ایستادند و از دریا رد شدند تا رسیدند پای کوه. اول بهرام خودش را از سنگ بزرگی بالا کشید، بعد کمند انداخت و آزاده را بالا کشید، يك سر کمند را محکم به گرده‌ی سنگ بزرگی بسته بود. همینکه خم شد رشته کمند را بالا بکشد، يك عقاب - که همه جا دنبال‌شان بود - سر رسید و چنگ انداخت و او را گرفت و بالا کشید. بهرام رشته‌ی طناب را محکم گرفته بود و کمند به سنگ، محکم گره خورده بود. عقاب پرواز - کرد، رشته کمند در دست بهرام و سر کمند در دست آزاده بود، عقاب طعمه‌اش را با خود بالا می‌کشید، سنگ بزرگ کوهستان چند بار لرزید. بهرام رشته‌ی کمند را محکم گرفته بود. آزاده و بهروز



دل توی دلشان نبود، آخر يك تکه از زره بهرام در چنگ عقاب ماند، و بهرام روی تخته سنگ‌ها افتاد و عقاب دور شد و پرواز کرد و رفت. آزاده خودش را از کمند بالا کشید و بهروز هم از سنگ بالا آمد. بهرام آسیبی ندیده بود هر سه رفتند گره کمند را باز کنند، دیدند تخته سنگ کنار رفته و يك غار بزرگ پیدا شده از پیدا — کردن این راه خیلی خوشحال شدند. مشعل روشن کردند و داخل غار شدند. غار يك راه پر پیچ و خم بود که سر بالامی رفت. سنگ‌ها روی هم می‌چرخیدند، لای سنگ‌ها خزه و قارچ روییده بود. بهرام جلو می‌رفت، آزاده وسط بود و بهروز پشت سر آن‌ها می‌آمد. از پشت، سنگ‌هایی روی هم می‌چرخیدند. صدای ریختن آب می‌آمد. معلوم بود که پشت این سنگ‌ها، از کمرکوه، يك شط بزرگ می‌گذرد. چند بار نزدیک بود مشعل خاموش شود، اما کم‌کم مثل اینکه هوای غار بهتر می‌شد، چون شعله‌های مشعل‌ها دیگر نمی‌لرزید. سرانجام از بام غار بیرون آمدند، يك فضای باز روی کوه درست شده بود — درست مثل يك میدان — وسط میدان، از کف سنگ‌ها آب می‌جوشید و از بالای کوه، آبشار بزرگی پایین می‌ریخت. صدای سهمگینی در کوه می‌پیچید. هر سه خود را از کوه بالا کشیدند. از

شکاف‌های بزرگ با کمند رد شدند. رفتند و رفتند، تا باز به يك میدان بزرگ دیگر رسیدند. در این میدان، آب‌هایی که از آبشار بزرگ بالا، پایین می‌ریخت؛ در کوه فرو می‌رفت. کوه مثل چاهی که ته نداشته باشد، آب را می‌بلعید، بهرام فکر کرد که جثه‌ی هرسه تایی‌شان حتی به اندازه‌ی يك کف کوچک این آب‌ها هم نیست. آنجا نشستند، کنار آبشار و گرداب، درخت‌های کمین با برگ‌های بزرگ و میوه‌های درشت هندوانه‌شکل، روئیده بود. یکی از میوه‌ها را کردند و پاره کردند و خوردند. شیر شیرینی که توی این میوه بود آنقدر خوش طعم و خوشمزه بود که خستگی از تنشان در آمد.

خوابشان می‌آمد، اما صداهاى سهمگین کوهستان آن‌ها را می‌ترساند، فکر می‌کردند که درین کوه هزارها خطر سرراه‌شان هست. باز راه افتادند، راه سخت‌تر شد. خودشان را به زحمت، بالا می‌کشیدند. چند شبانه‌روز بود که از کوه بالا می‌رفتند و با اینهمه حالیشان نمی‌شد که چطور راه می‌روند. آنقدر رفتند و رفتند که دیگر اختیار راه رفتن‌شان دست خودشان نبود. در همه‌ی این کوه وحشتناک، که تکه‌سنگ‌هایش شکل جانورهای بزرگ و آدم‌های وحشی بود، جز خطر پرت شدن هیچ خطر دیگری تهدیدشان نمی‌کرد.

تا چشم کار می کرد کوه سیاه و راست و دره های وحشتناک در پیش بود و فریاد آبها کوه را می لرزاند.

تا اینکه يك روز صبح، به يك میدان تازه رسیدند. حالا دیگر مسافران ما گاهی نورسرخ کبود و گرفته ی خورشید صبحگاهی را حس نمی کردند، تنها روشنی روزشان درست مثل مهتاب شب های کوهستان بود.

در میدان تازه، به تخته سنگی تکیه دادند. اینجا بام مشرق کوهستان بود. آن ها دیگر به قله کوه سیاه رسیده بودند، از گرمای میدان این را احساس می کردند.

بادهای شمالی و جنوبی در کوه صدا می کرد. از جایی که آب بیرون می جوشید، چند رشته زنجیر از سنگ بیرون زده بود. این رشته ها به هم بافته شده بود و از قله ی کوه بالامی رفت. بهرام و آزاده و بهروز در کف جایی که آب از آن می جوشید، به خوبی شکل سنگی يك جانور بزرگ را می دیدند که از پشت و رو و چپ و راست، چشم و گوش و دهن داشت، و از چهار طرف چهار شکم در آورده بود. آب از لای حلقه های به هم بافته ی زنجیر – که پشت سر جانور، به تخته سنگ بزرگی گره خورده بود و از آنجا باز به



میچ پایش وصل شده بود - بیرون می زد.

بچه ها هرچه کردند از بام، همراه رشته های زنجیر بالا بروند، نتوانستند. از میان حلقه های زنجیر، آتش می دوید - اما آنها سرد سرد بود.

بهرام گفت.

- بچه ها این همون دیویه که خورشیدو به زنجیر کشیده، نیگا کنین چه بزرگه! چه وحشتناکه! همش از سنگه.

بهرام نوک نیزه اش را روی لب های دیو گذاشت و فشار داد، نوک نیزه برقی زد و آتش به آسمان زبانه زد و آزاده آینه را گرفت تا ببیند در شهرشان چه خبر است - همه جا تاریک بود، شهرشان دیده نمی شد، اما جلو چادری که کنار جنگل برپا کرده بودند، دخترها و پسرها جمع شده بودند و چنگ می زدند و می خواندند:

«خورشید خانوم آفتاب کن

«یه من برنج تو آب کن

«آفتاب، بیاب شهرا

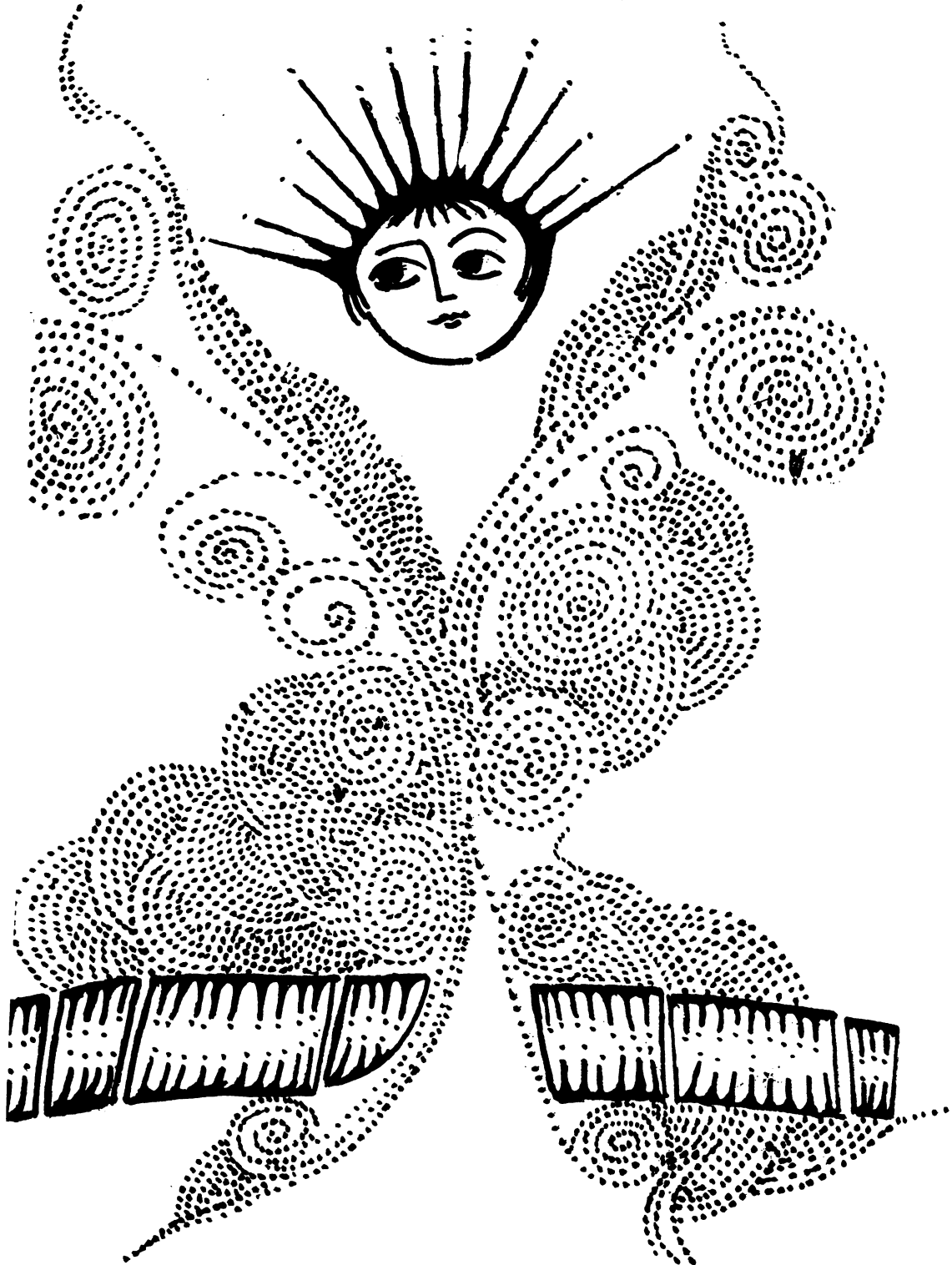
«سیاهی، بره کوه سیا.

بهرام و بهروز و آزاده، هر سه آینه هاشان را به هم چسبانند

وروی يك چوب سبد گذشتند. بهرام کنار زنجیرهای سنگی آمد، با شمشیرش، محکم چند ضربه به حلقه‌های زنجیر زد. زنجیر پاره شد و هرسه، با تعجب دیدند دانه‌های زنجیر که روی دیوار غربی افتاده بود جمع شد و بالا رفت و دیو بزرگ - که وسط چشمه بود - پایین رفت و پایین رفت تا اینکه از چشم‌آن‌ها ناپدید شد. آب چشمه مثل فواره بالا زد و به آسمان رفت. آسمان روشن شد. کوهی از روشنایی وسط آسمان دوید. آنها، توی گل‌آینه، همه جای کوه و دشت و شهرشان را دیدند که دارد روشن می‌شود، یخ‌ها می‌شکنند، برف‌ها آب می‌شود، تاریکی‌ها جمع می‌شود، دخترها و پسرها کنار چادرشان کف می‌زدند و آواز می‌خواندند. جنگل و صحرا روشن شده بود. کالسکه‌ی پیر ماهیگیر از کار افتاده بود و او، با آن کلاه شیطانیش دور کالسکه می‌گشت، بهرام می‌دید که پدرش، کاوه، کنار رودخانه ایستاده و فریاد می‌کند:

— آهای مردم، آفتاب اومد! طلسم شکست!

و مردم از خانه‌هاشان بیرون ریخته‌اند، همه تماشا می‌کنند که چطور شهر یخ‌زده‌شان آب می‌شود، باد می‌آید، آفتاب می‌آید، ابرها دور می‌شوند و درخت‌ها، باگل‌ها و گنجشک‌های یخ‌زده، از هم باز می‌شوند



می شوند.

بچه ها، همه جا در کوچه های شهر می دوند و فریاد می زنند:

آفتاب او مد به شهر ما!

سیاهی رفت به کوه سیا!

و به این ترتیب، طلسم شهر تاریکی شکست و باز مردم آنجا، مثل همه ی مردم دنیا، زندگی را از سر گرفتند - و حالا دیگر سال هاست که شهر آنها هم آفتاب دارد، روز دارد مهتاب دارد، شب دارد، خوشی و شادی دارد و غم و غصه - و از همین چیزهایی که ما هم همیشه توی زندگی مان داریم. از همه مهم تر، شهر آن ها بهرام و آزاده و بهروز دارد، که به مردم خیلی چیزها یاد داده اند. در آن شهر همه جور گلی هم پیدا می شود:

گل زنبق، گل خاکستری، قاصدک و هر گل دیگری که دلتان

بخواهد.

پایان

کتابهایی که تاکنون منتشر شده

مهمانهای ناخوانده	تنظیم متن از	فریده فرجام	برنده جایزه‌ی سال ۱۳۴۵ و بهترین کتاب سال ۱۳۴۵ (شورای کتاب کودک)
داستان اتم	ترجمه‌ی	مهندس امیرشاهی	
سرگذشت نفت	اقتباس	جمیله‌ی صمدی	
بعد از زمستان در آبادی ما	نوشته‌ی	سیاوش کسرای	بهترین کتاب سال ۱۳۴۶ (شورای کتاب کودک)
آفتاب در سیم‌ها	ترجمه‌ی	الامحمدی	
عمو نوروز	تنظیم متن از	فریده فرجامم آزاد	
سلامت مایه‌ی نشاط است	ترجمه‌ی	م. آزاد	
جمشید شاه	نوشته‌ی	مهرداد بهار	بهترین کتاب سال ۱۳۴۶ (شورای کتاب کودک)
بستور	نوشته‌ی	مهرداد بهار	
ماهی سیاه کوچولو	نوشته‌ی	بهرنگ	برنده‌ی پلاک طلای نمایشگاه بین‌المللی کتاب - بولون - ایتالیا ۱۹۶۹
دور از خانه	نوشته‌ی	نادر ابراهیمی	
گل بلور و خورشید	نوشته‌ی	فریده فرجام	برنده‌ی پلاک طلای نمایشگاه بین‌المللی کتاب - بولون - ایتالیا ۱۹۶۹
قصه‌ی طوقی	تنظیم به شعر از	م. آزاد	
امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم عیار	تنظیم متن از	محمدعلی سبانیلو	
گل اومد بهار اومد	شعر از	منوچهر نیستانی	
گیلان	نوشته‌ی	بهمن دادخواه	
طلسم شهر تاریکی	نوشته‌ی	رضا مرزبان	
خورشید خانم	نوشته‌ی	م. ا. به‌آذین	
شاعر و آفتاب	نوشته‌ی	سیروس طاهباز	
پول و اقتصاد	نوشته‌ی	داریوش آشوری	

با جلد شمیز ۴۰ ریال

بها:

با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ: چاپخانه بیست و پنجم شهر یور (شرکت سهامی افست)



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان